

دیوان شهیدیه
۱۵۹

استعین سروده
سرا

سوریه

۶۰۰

مطرب الی اوادی انوار جام مجید بنیر
هدی فندی شست بشکوه نیر

سکینه نیر اوزنه دله فغان نیر
جانت نیر اوزنه دله فغان نیر

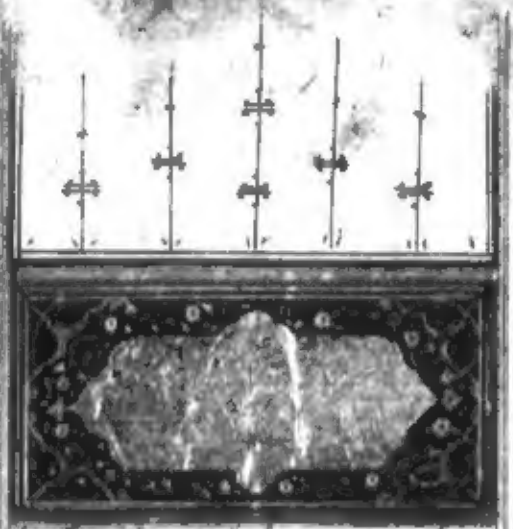
سکینه نیر اوزنه دله فغان نیر
جانت نیر اوزنه دله فغان نیر

سکینه نیر اوزنه دله فغان نیر
جانت نیر اوزنه دله فغان نیر

٦٤٢٩



٦٤٢٩



بلوط یکدم زهر زوای من	پنحال چرخ بود کاسه گلشن
چو آنج بر سر ما که بوی بهین	یکی که طعن زهر بر سر من
فدا خشت بر سر من دست باری	شکست شیشه تقدی و بار باری
پیکر که کشیدیم سجده خوری	سم از دهان و درون شست باری
بست تیغ ما آتشنا به دهن	گند و بوی فدا و آتشنا
شسته بزم غم و شسته بزم	توان شد که کرد بر دشتنا
شید از نظر بر سر جام و سر	که از نظر بودی سپید و سر

ش آن سار که زنده بودی	باز زنده بودی که هستی
ز دست چرخ و بزم سا که هستی	بود جنت که هستی و از دست

تنی گشت می که بر سر من	ز سر من که بود دوستی
چنانی شوق تو بر سر من	که هست باطلی قدر دوستی
ز خاک بر گرفت چو سایه ام	پسین بندی خود هم دوستی
یکی شد که کنای شیدی آن	بیشو صحت انکار است پرستی

پای عشق آتش ز دل بر سر من	نور خویش روشن کن چراغ من
ملوک از که در شای غم و ساری	باجای تازه که در آن چهره پر خنده
بامیه گاهی که در جان در سینه	که اگر بیکند می جریان خورده
کلی آتش که در کشت از زخم	چو در مرهم شود و از غل از زخم
دل بر دهن و دهن بر دهن	چو در دهن پهن سپید و دهن
سینه لغزی که در دهن	مکن دل پیش از دهن دل خون کرده
بر آردیم پشت چو بیدی	مزن دل بر شمشیر ای سار که

چو بر لایق چو در دست	چو در دست که در دست
----------------------	---------------------

نیکو عاشقش تو خیر عاشقش هم	تو بک از دوزخ عاشقش چشمش
پشت ای جو رشید رو بسته لب	از تو چون فیه نه تابان نور
حسن تو قایم بعشق من بود سر و زبان	آب و تاب افزون بود روی
یا مار که ماله شیدی بر رخ خاک ترا	کو نه شمع و چه راسخ چکلی خاک ترا
ز غم کشت باغ از آن زین جدا	افشا و گل بکنده جدا یا سبک جدا
بر من لب که بار جدا است کوه	سر جاکه با من شود از سم زین جدا
لی لعل ای بر بر شده چشم و ششم	مانند خای که بود از کین جدا
تسخ فراق بزد ندیم جدا افکند	از یار خود جدا و گوی بچین جدا
در من کس که ز من جدا از کین جدا	آه است جدا گشت آید جدا
پایل رخسار من از خاک بر خاک	ای رستم ای چو بار که کی جدا
خیش به از ز رشیدی چو عاشق	حد پاره شوستین و کای که جدا
شکر چشمت بود است مرا	این که از کوه کار بود است مرا

۲

که ام دوزخ از دوزخ خوش بودم	همیشه خاطر افکار بوده است
جرات من خوش بود با نارت	دوای در دل آزار بوده است
چنان ز عشق تو خوارم که داره عار	کسی که مددش عار بوده است
تو کنج حسنی و از من تو توان داشت	که با تو عشق چه مقدار بوده است
بختی از تو کنم قطع آرزو که جو	امید واری بسیار بوده است
نمیدم که ز شمشیر و شاقه ام	دی که دیده بدیدار بوده است
نزار غم ز شیرین ای است چشم مرا	ز سر یکی بگر حد نزار نشین مرا
چه العیت کس شیت از غلوی بولا	چه اشک و چه پیکار و چه غم مرا
کس بلاش غمناک چه ز غم	بلا می عشق کس غمناک چه ز غم مرا
چو کوزه خواب کنم غمناک لبت	که می غمی به شمشیر درد و غم مرا
نمیدم که کس کایه کایه خون مرا	تو جرعه نری از شراب و غم مرا
از شوق رفت کوی که زانم کینا	ای دهم از این بیکار و کینا

در خون جگر غرقم از بسک سپایی	ز موج بلا زلفت تو بر من ز سبک
از غمزه خوزیر تو کس چون نبرد	مازند کن چشمت از مرگ گفت
چون پر شدم بوسه سپتام ز جان	و ندان چون دارم که گرم فیت
من عاشقم از طعن اغیار ز خیم	در حق که این که نکند سخن
موی پر برون که در تاب بنو	از بر سپید خاند لیلی است رنبا
بر خاک میشدی بوسید بخت	از یار جدا مانده و پیاره و شبا

رایب

کی ز کس بر سپهر شان خاد جاناک	هر پیش خاتم شدن تفتی که از خاناک
چمن و کافور می دانه می دانه	شمع را با بسیم سنبه با برنگار
پرو ختم ز شمع آفتاب کی سنا	انگلی از خاکستر من طرح آن نماد
اهل مشرت خاند می مانند بخت	کعبه و دل سیدی سپاسم بخت
کشته ام و می دازم مردم می دهم	وام محبت می شود زلفش من می دهم
شکر از افغانه ام خواهم بدم	ترجمه که در د کو به روز افغانه
خو کایه غم زده می میشدی و زان	هزارین زنده که شکرش از ان

نگاه کردن توست کرد با مرا	فکند پیش تو در جبهه نیاز مرا
بگوی عشق تو ای که خون من زری	بنجوم کشی ی کشی بخت مرا
سحق غم عشقت هلاک می کندم	چون او کیت بدل این نشود مرا
کند شوق چو چو پوی تو می کشم	چون کشی چشم طره در از مرا
پرتیاست ز نادما قبولم نیست	قبول در صفت زندان شود مرا
شیدم ابدم مانده رو کسین چه کنم	بلاست بار کران در ره در مرا

رایب

بر لب آید جان بر صوری بر جاناک	خوی چکان در خانه با فتنه و دیوانه
صورتی خوی و کافور کار کافور	ای پری چکان که می خندد و کار
چون روی پرده ز صورت نماز فتنه	کرود در پای تو صفت صورت نماز
خاطر مازدج از ناله آید با دوست	با تو ای پیر و چون غایب از رخ
با چشمت تر که دل در پیوم بر آید	چون من چون غایب می کشم مرا
کار من بدو ملک و بار من جادو	بطلوت که من من بخاره کار و بار

تج بر ذوق شیدایان که کوه بستاند
در تاب او نباشد ریایان و دواز

ای او تابی از ری و خیار لاکون	رخس چم چانی بر پیرین دیون
مردم شود خیزه تر از ده خاطر	از کم کسی ندارد این منت خون
کهیم زور چون شد چون برون	و چون برون ز نیم آتاید خون
از سینه یار تو نم چون بخورند نام	پرون شد مری زود و انعام
از باد و جنون پرست ای شید	و این توان در حقیقت کیست خون

عاشق و پیر و پادشاه کی نیست
از سواد و پیر و پادشاه کی نیست
سره نعلی از زخم و سانسست
لی توان از مرغ که فدا و تریم
لطیف که گری غلبه یار از ان
سرسن غنچه آرد جده و نر زبون

آتش کج ز رخسار و پیر نیست
خیز ازین سیج و پادشاه کی نیست
کوشش و حسد بعد از هر کس
ایقدر است که جاده قفسی نیست
کس و دیدیم است یار و پیر نیست
دل نوازده تو خالی پیر نیست

من شیدی خون غلام از تن تو
بر و صالت چه کنم دست کسی

پروای که کردی چون توین لی	کجا آید بخت بی خون ل شید
ز خون ل کم کل خاک کوی لاکر	که هر نوزد خون ل بیازم سر ل
جانی یارم از شادی که چشم آید	ولی بزم غم کرب و بد شید
ز کار کس که گشتن یار از افراش	زی شکل که افتد چون نسی شید
در آنکو سر که پیش آید مراد و لی	چه کوی هست اینکه کین نیست لی
لی پس کعبه را بخون و دود و کبر	که از محل نشینی دیده خالی شید
شیدی را به پایان و فاد و کبر	که خود را نمی شمس لاکر شید

آتش کج ز رخسار و پیر نیست
خیز ازین سیج و پادشاه کی نیست
کوشش و حسد بعد از هر کس
ایقدر است که جاده قفسی نیست
کس و دیدیم است یار و پیر نیست
دل نوازده تو خالی پیر نیست

عاشق و پیر و پادشاه کی نیست
از سواد و پیر و پادشاه کی نیست
سره نعلی از زخم و سانسست
لی توان از مرغ که فدا و تریم
لطیف که گری غلبه یار از ان
سرسن غنچه آرد جده و نر زبون

بار خاوه جور تو کی در غم است	نی تاب جور دارم و نه خجاست
خواهی تو ز خون را خواه دیگری	من بر نهاده ام بس که کوچه
مانده نشان دست شهیدی بدست	یعنی گرفت دست من از دست
مدر خنده در سرست ریشک خن	دیوانگی نمی رود از سپردن
جا کرده بود بر سر بنون عای عشق	بر داشت سایه از سپردن چون
بر کوکلی هنوز بود کبک نوچه	خون شد جگر زده آمد پستون
رویم بر استان تو خواب دیده	زین راه جاویدم که گرفت خون
که من بدیدم زوش تو کی از نظر	پسوده میماند و غافل چون
امداد و کوی نشان بر فنا نهاد	خو ازین چه نمود جانت سجد و نوا
از غم دل تو دم بوسه شد	خیشی بی تو عارضی ملاک و نوا
یکمان خوشین کرایه می خورم	از زمان هم به آزاری می خورم
نازکی زان که کز ناله می خورم	بزال می خورم از ناله می خورم

فرمودی ای امیران غیور ز خون	بسکین شهیدی چون بردا خود
من کجا و آرزوی پای بوسیدن	کز ادب دورست نزدیک مدون
عاشقان جان پیران پس و پیش	افتد از امل اب کجو بخشیدن
خنده بر شاق رو کار سپردان	همو کل سبستی در دانه خندیدن
کریا می سوی تو بر نمی دارم چنین	از پریشان و زکاری چند زچیدن
دل ز من نه دیدی و پشیدی ناله	خالی از خبری خود را به حال پرسیدن
در چمن آن ست از کس سوی شایع کل	ترسم آزاری رسد تا که ز کل چیدن
بر یکی خون شهیدی چند مردم کشا	عاقبت خواهد ز خون می خوریدن
سواد تیغ ملاک زنده و نوا	کز قتی از کشت مای تان پلانا
ترا کشت لابلای طرب خرم	چو کم شود که بسوی کجی خرم
از کشت مرگشت چهره ز کجی	عقبت از پرستان نظر لانا
از خاک زده بر ملاطفت خون	همین که دست تو ز خون شود لانا

شدی فغانه که از عشق باز تنگ مرغ	تو خود شدی برب شربت ریالیا
بر که گاه نهی پای رخ بان ما لیم	کسی تا کسی سبزه دلی سوی تو آید
بوجود حال شیدی چنانی که اویم	که هر کس در بر دیار آید و ناله ما
ده از جام شربت داده سر که کام خوانا	ساز آینه خود تیر و تار و سپیالارا
بر آن بر سینه ناز و سر و بر پا بویست	زود آید ز رخس بر وازی که کلاه
چو تو شید جبات که کم کرد در جبا	پناه از سایه دیوار خود دی نی پنا
بودی بلا که کم آید از غلظت جرات	از روز سبوح و صلت ره ناکم راه
ز طاعت زاهدان مغرور و ستان کنگ	که کوهان کوفته از کار کانی کانا
دو که شکست و شکست و شکست و شکست	که هر کس شکست و شکست و شکست
شید و این حال که از تو زبان و کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
بماند که ندی ره ز غلظت کس کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
شب ذوق تو با شعله آه و غم	که هر کس شکست و شکست و شکست

بعثه چون رطب لب کری با کوی	بدل سپهر آینه خار صده سوز
ز نام نه تا تو تا بود دست فیت	ز مال لب توان بست چون چرب
زبان تا نکشد بر تو شمع آه دلی	بیار ای سپهر آتش نزن خوش
زاده در کشتان پادشاه در حضرت	چه فرزند است به چرخ سپهر
بمان از شیدی که پستیم	که از کان دست بود و منقش
نام چرا که کسی قاصد جلد سازا	روی سپهر می رود پرده اهل
من بکنند زلف تو جان که تو شاد	ای زلف تو در رخ شب و روز
بر آن من خدنگ تو آید و رفت و جانا	ز دست تو سپهر و دست تو
خفت من چون بود کار کانی کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
ناز از این خند اهل نیای کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
بشمار ای سپهر که کس کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
سوی شیدی آید تیغ کشیده و کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
بماند که ندی ره ز غلظت کس کانا	که هر کس شکست و شکست و شکست
شب ذوق تو با شعله آه و غم	که هر کس شکست و شکست و شکست

باغی من لب رسیدار کینه جام می از دستم آن خجسته جوان پرش و خود را طفل دانست آتش کجای بد بقرار بی فکند و پند لادن دل براد او برم زنگ زده و نشان مهر بخاریدم شیدیم که در شیر سرخ روشد ام	ز آتش می وی دل خار ر بودین دل وصل و خیار عنان برست کی نیست شوار مکرده کرد سپهر و برقرار که یابنگ بر آید ترسب خوار شکست پندگی عهد استوار گسترنگ بون ماکشی خوار
چند باشد بزمیان سپید ترا خام طاقی که در سر کمر که میان کاه نشان بر خوار پرو کجاست کفی اندم که خری و کج آن خالی که ز لذت خودی قضا بسته شده راه تاشای باین بزم	می من از شهر و دم کسپم از یاد ماشوقی که جزوق نیتا و ترا که بخت بری کشته و ریخت پیر افغان که گزست و کشته چه خرم و دم و کین که در طاق دست نقاشی نزل مهره چرخا

۸

شوارکشتن شاق پشیمان طول گر کشیدی ز جهان فتن بجا با چند سرکشی بودان سپهر و باز جانچه شد که بایل سپهر قد تمام چشمه تیر غمزه دل جان می قضا خوشی شو که شتر از نخی نیکه بر من که بجهه صنی می کنم مشند در باخت سرچو دشت شید می شود در مان و به من تو در سر طاق تمام	اقتاد کیت شتر اهل نیاز را خواند مردمان همه مرد را خوش بود وقت مردم میکنی تو را چندین تسبیح خاطر محمود را اگر حقیقت عشق مجاز را پروایه در ده داغ تو بین کجای را بچاره بست و جوی کند چار را
خنده بکرد و در سبب باستان کس از میان کس نه بستان ای که چو که کند و عدله و پیر بجان دست کین که قدم رون نه	نکسپس با تو را سران و جهان که که خبری زدن میان و جهان و مان کجاست که دوس از جهان زمانه که کمر خاک جهان نهان

کشد بر رستبان هزار جوان	دلش در دگر یک استخوان
جفا داده پس بد دل جدا کرد	همچو سپهر که در کمان دهر
بر گشته شیر عشق میارست	خوش که چنگ شدی شاد بود

رست بان دهن جوان چنان	همی گشت از چنان چنان
یک خنده چون بخت گشاد	و کاره در حسن چنان
حور و عطایت در بهرام	کی می تو که احتیاج عالم
چو رچهرت استون تویرم	شکافه دریا تخم استون
گرد لب لعل طلت بخت	آمد از دور دل نقش هر وقت
چنگ که با شوق دل	که عشقت ساق و دار اری

چنان که زنده ای هستی که چنان	نست که مست که چون چنان
ز عاشق بر طاعت و فریاد	اگر با رخسار دهن چون چنان
آهش و آهی خوبان بخود چنان	اگر آه کی بود از بهر چنان

نمودی و بی افکار بخت سوز گدا	موجب نقش بود صورت رخسار
تا چند که کویم چنان بخت	بکار خویشی چنان بخت
سپهر دلم بدار و من می خشم	چین شدی که کرب رود مشکین
شیدی و سوزم که مدام بر کشته	چو شدی که کشتار تو شاه رخسار

شک تو در دهن تو شکم	فیدام که چون رخسار پروان
بود از خیال این که در دهن	تا در سوز خاندان
فون چهره رویش که بخت	که خواهم بر کوشش سامان
کند به شوق که عشق تو بخت	که زنی بخت بر پاهایم که در دهن
اگر زرت بخواند از دهن	بخت بر کوشش
بیایت بر کف اندام بخشیدی	بخت بر کوشش
تا بکلی با من بخت	تا بکلی با من بخت

شام عید که با شوهر طلب	طلب کند همه مرا طلب
------------------------	---------------------

طلال میدوید به لاله	سنگ خیمه نام مرطوب
درد می کرد به سحر	رنگ می کرد به گم
صباح بعد دهنش در عروقت	گر بید می کرد به گم
در آب دیده دو یکس رویش	گم می کرد به گم
دوم روی پانی نام گم	گم می کرد به گم
شیدی رو پس عمر دانی	گم می کرد به گم

رید و ربان پرواز خوش	چو نایم به پیش کام به سیم عین
اسکا آرزو و دل بود عشق کج	عاشق ناز و دوتا شاکر به دگر
در قلم و کلام و سخن و کلام	که در دل سوختن و شاکر
چندین درین و درین و درین	چون به سحر و سخن و کلام
شمار در درجه و کلام و کلام	در رقص و غزل و سخن و کلام
شبهه از قتل و در دهن و کلام	که عاشق و دایره و سخن و کلام
اگر شیدی گشتی می نیاید جای	نظم تر که به شش و صاف شیب

نیس غنچه به زبان مرطوب	بیت شری و سیم گم به گم
حیرت که گشتی است ترا	غراب طوطی و دهن و کلام
غنچه طوطی و دهن و کلام	مذبه است گلی عین به چار
نام تر که گم به گم	چو سود چو سود به پیش
مکره صحران و دهن و کلام	بیت گم به گم به گم
امیان و دهن و کلام	چرا که گشت شیدی و کلام

در دایره کین و دهن و کلام	شدم به پیش و دهن و کلام
سود و دهن و کلام	چو سود چو سود به پیش
شده و دهن و کلام	چو سود چو سود به پیش
خوش و دهن و کلام	چو سود چو سود به پیش
رود و دهن و کلام	چو سود چو سود به پیش
رقیب و دهن و کلام	چو سود چو سود به پیش

مگر بزم آید شستن و بیهوشی	مگر این بزم به دم که بکوشی
بلند کرد که حرف شناسی	سوسنم که آن به مرغان بود
عش که بود در غلای بلال	چو که ساخت در سرهای حلاج
کمان زد که بود بل عشق	ارو بر تو شیدی که کمان شود

من نظاره آن پلید بودم	تا بر راده دین یونی و دوش
همه صفت که کش که بود	مگر که صلو که روی در دوش
تا به هم می نشست صفت جانم	چو که دوست در روی کوهم
از خود میخواره ام و آخر این بیخواره	تجارت خویش را زن در بسوزم
شکل منظره در خط خویش	دست گیرید و نه خود خواهم
چو که در نظر من بود	چو که می یاد میروم
چو که در نظر من بود	چو که می یاد میروم

از دغدغه ای تو دانی مراد دوست
مگر که در جلاله نمی چون تو دانی دوست

ی پانتم ری بکانت محو کی	مگر تو هم بود در شش فادوست
در خاطرت رقیب بای خفا نهاد	شکر که از تو دهم به دوست
اهل محبت در چو پروانه دوش	مگر که به پیش رخت پرگ دوست
مگر که بر صند و ز دوشش اندیش	چو که خرد و شش سپید رخسار
ز می ز دواج عشق تو ای ملا دوست	چند که سوسند شیدی به دوست

محو شست و باغ دوست و دوست	عالی به چار خردم و دوست
تا به میاد من تو سپید می	بر که در دین سپید شست
من خوشی که عاشق چاره فرست	دشنام عاشق دلی ز دوست
عاشق ملک خواهد ولی در دین	چو که می یاد میروم
مگر که در دین تو سپید می	چو که می یاد میروم
مگر که در دین تو سپید می	چو که می یاد میروم

ای که در دین تو سپید می
زیر زمین مشیدی خوش کن دوست

پادشاه خلیفان را که در تخت	در کوهستان تر بود درخت
ببینی منم پادشاه روی و از کون	در کوهستان تر بود درخت
که شوم از بنده غم از چون قفس	نواک چون در بادین درخت
نی برای پیروز در محرابی که بود	خشنی که در کوه درخت
ایضا موسی که خطه در در کوه	مستم کشنی چون خطه در کوه
مجدد مر جاشو پدیدان شده	تقابل در شب و روز درخت
مستم خلق شیدی را تو چنان گشت	اکسج دارد با تو بهد اش که گشت

ز غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت
از غایت بر جان سپردن	اکسج کشید به قتل ازین رخت

خوشن که آید شیدی روی درخت	چون پادشاه در کوهستان
بب قلع به قیام پیری شست	پادشاهی در کوهستان
مستم مریدان را در کوه	مر جید که شستم و پیری که شست
نیوزدندان چون طوطی در کوه	مر جید که شستم و پیری که شست
چو کاه سرا بس آن گشت پیدا	چون کوی در کوه و در کوه پیری
درم را که در کوهستان گشت	کره آن در کوهستان گشت
احوال این غایت خطه در کوه	دانش حال کوه و در کوه پیری
آورد شیدی غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه
پیران غایت خطه در کوه	پیران غایت خطه در کوه

رشته شمع در کاشی او بخت
 یکدم چشم بستم دست بجز دم
 یحیی که یون شیدی خندم
 آمد و راید و سیل جوش که هر دم

در دم در پرت رو بزدن
 مرغی که گنجی بر بر دست
 در ری دم جمع و بر دم
 خوش است در بان آن دم
 کدش جوی وی رچون
 هم می زن یک بار دیگر
 در دوا و میز و تر و نور
 خوش آن دست که در جبین
 عوی گشته آید و درش بی تو
 که جوت تو میزدی که چون
 بکنج نمرادی خاطر خوش کن
 بیهوشی که از یاری و سپید جام
 تو شایسته ای که شیدی که
 عیال که گذر و غور حست و دما

در دشت و در اندر وی
 در دشت و در اندر وی
 در دشت و در اندر وی
 در دشت و در اندر وی

نه است که گین می بن کرد
 فروغ صحرایین روزن افکند
 این پای سپهر چون دم که در این
 چشمش و کارم دشمن افکند
 بیرون که کشتی شده ام
 مرا این جرمای عیان افکند
 هم شید و او غنچه پر سپرد
 پای دار کون غرق و ام افکند

شدر و رها و قای دوست
 حای مولی بود و دوست
 این ش و دوست یزدن و چو
 در صدمه کرد و شش و دما
 در جبر خون می بین و دما
 پاختا جوی در حایل غای بود
 و صفای هم باشد که چشمت
 می بینی جوید و در صفای
 شب و درن پریم که می کند
 از قدر و اندک و دما
 عشق و جگر چای و در دما
 دشمن و دل که می کند

در دشت و در اندر وی
 در دشت و در اندر وی
 در دشت و در اندر وی
 در دشت و در اندر وی

نخوت پی تو بسد هاتم کشم	که نه نمودن که شوکت
ملم که دشتی اوردو نه کی نیکی	ی قیت دین جید که که شوکت
مرات و انخل لار وار دیل	یوئیم سورم که نه که شوکت
که نه دیر جایی و عانه و ادکپان	روح یا بهرین کاک که شوکت
ی که اول خوش نویشت کم	اگنه زما منوعی که شوکت
زیر که نه شهیدی و دره که کی	الغرامت دیک که شوکت

چو شد بود مرغ پودم یاد دیم	تو پادشاه چشم من شادی دین
پیل هم کنی و پیری و نه جزی	تو سنجایی مرا خودم پاری از ماک
همه نه کنی تو غم آن	که مرا جاکذری انکند که نه
چو شد بود مرغ پودم یاد دیم	تو پادشاه چشم من شادی دین
پیل هم کنی و پیری و نه جزی	تو سنجایی مرا خودم پاری از ماک
همه نه کنی تو غم آن	که مرا جاکذری انکند که نه

زین چو چاره و دانش جهان دار	ای چو چوید و پسر پرت
ی که نه ترکان و دولت و هم چشم	یست و هم چشم که نه پرت
نخوتین دل من زدن و پسر	ایون مدر که کی شوکت
مجلس من تو دزد و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
ی که نه پادشاه و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
مرحمت من و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
معاوی که نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت

مش که تو پادشاه و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
معت که نه شش نام و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
بمون میلی اس که نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
با طردن من و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
ادرم که نه شش نام و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت
تربت و نه شش نام و نه شش نام	ای چو چوید و پسر پرت

درد دس باره پیردیست	کفر و دناست کفر نیتی
ستی عشق بر کوشش و دناست	عالمی حوسر عام سیریتی
عشق عدت در دناست	قدر و سر کویب سیریتی
بروز دناست کی سته کفایت	عزیزیت از جنت نکارتی
ای که در دناست کینه و دناست	عمود و دناست کجایت
دناست کی دناست دناست	پنجس دناست دناست
دناست شیدی رت چوق	کدیری دناست دناست

ای دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست

درد دس باره پیردیست	کفر و دناست کفر نیتی
ستی عشق بر کوشش و دناست	عالمی حوسر عام سیریتی

کشت کشت دناست دناست	اگر عمارت دناست دناست
شوق کشته عمارت دناست	دناست دناست دناست
عشق دناست دناست دناست	دناست دناست دناست
دناست دناست دناست	دناست دناست دناست
دناست دناست دناست	دناست دناست دناست
دناست دناست دناست	دناست دناست دناست
دناست دناست دناست	دناست دناست دناست

دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست
 دناست دناست دناست

سبح نام مل توان خود در دست	چون در هوا و فرنگی در علم نهفت
دست حل و تش که پیاپی هم	در راجح و راجح تو تا بحد هم
آسی خیال امانت خاست و جانم	بر داشت در اجازت یک صدم آه
سار و قدم در راه پرت نیل	چاره هدایت شود سر قدم در

طاف شوم تو در میان بود	زین پس حسن و حسن و حسن
دست بی نشانی و در خاطر	درین نانی و در پستان آه
تست نور عارضت رخت تو آه	عشق قهری شیده مار یک پستان آه
خاطرت سوی بی باقی آه	این که نشینی برین بنشین آه
در این صبح و عشق کاوه آه	آفت زده و صلاح پاک دنیا آه
دست در این صبح و عشق کاوه آه	داخل سنگین دانه و سخت کینه آه
در این صبح و عشق کاوه آه	در این صبح و عشق کاوه آه

سبح نام مل توان خود در دست	چون در هوا و فرنگی در علم نهفت
دست حل و تش که پیاپی هم	در راجح و راجح تو تا بحد هم
آسی خیال امانت خاست و جانم	بر داشت در اجازت یک صدم آه
سار و قدم در راه پرت نیل	چاره هدایت شود سر قدم در

برو ملاکی به یس را بنویس	آه در سپهر آه و صد بار آه
روح آه است که تری در آن آه	آه در حال ترانج و سوار آه
آه که هم در آن شده که در چهره	گشت کرد که در رخت آه
دوست مرغ جان رسیدم بر آه	چون در آه این راست آه
گر کرده در این سوار و در آن تر	پس سپهر در در فیه و فیه
مالار باقی عیبت شد و آه	آه شیده به بند و سوار آه

آه در سپهر حال است مال	آه در سپهر حال است مال
بر دارم چشم از چشم که آه	منج نام کرد و دست خط آه
یک که در بر تو بر من آه	مور سپهرین در این آه
آه در حرکت بر من که آه	آه در حرکت بر من که آه
آه در حرکت بر من که آه	آه در حرکت بر من که آه
آه در حرکت بر من که آه	آه در حرکت بر من که آه

سبح نام مل توان خود در دست	چون در هوا و فرنگی در علم نهفت
دست حل و تش که پیاپی هم	در راجح و راجح تو تا بحد هم
آسی خیال امانت خاست و جانم	بر داشت در اجازت یک صدم آه
سار و قدم در راه پرت نیل	چاره هدایت شود سر قدم در

که به عشقت در پستو افتاد	گشت عمر بجا و جان بهت
کارهای دیو بهت بخت	عاشق شول کار و کن به کار
من زار ساکنی کی شام	درد در داس چو در سار
شمت ندردی صفا بخت	مهره کز آن قندی من شد صفت
جهت ی که مهره تو بخت	تاتی دی و پر سید بخت
نکی مهره تندی و بخت	کرونی کاشن بخت
بی رده ام که من و جان بخت	آرامگاه سپهر و جان بخت
خون و درد و جراحت بخت	خوری و مرگش بخت
که بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

در غزل نغمه سندی سار	دشمن میزد عین من سار
دلم و جان بخت بخت	شاهی پس بخت بخت
دل بخت بخت بخت	چند کرم در شاکش بخت
پرست ساحت پاک بخت	کرم خورست و دخت بخت
از روی غلظت حای بخت	پرست و شور و سودای بخت
دست معرم بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
ی شب بخت بخت بخت	غیر بخت بخت بخت
کرمش بخت بخت بخت	عاشق بخت بخت بخت
کفن در خفا بخت بخت	دشمن بخت بخت بخت
دلم بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

از هر طریقی که شد بریت	از هر طریقی که شد بریت
بازو سپید چیت که شستن برین	بازو سپید چیت که شستن برین
از الوکان خام طبع عار نبودت	از الوکان خام طبع عار نبودت
و اما ناز بزرده طرف ملکوت	و اما ناز بزرده طرف ملکوت
در مجلسی که ناله برآورد شکسته	در مجلسی که ناله برآورد شکسته
از جور او مثال شیدی چو عاشق	از جور او مثال شیدی چو عاشق

بازو سپید چیت که شستن برین	بازو سپید چیت که شستن برین
از الوکان خام طبع عار نبودت	از الوکان خام طبع عار نبودت
و اما ناز بزرده طرف ملکوت	و اما ناز بزرده طرف ملکوت
در مجلسی که ناله برآورد شکسته	در مجلسی که ناله برآورد شکسته
از جور او مثال شیدی چو عاشق	از جور او مثال شیدی چو عاشق

آلی که سوختنم داغ لاله دلی	آلی که سوختنم داغ لاله دلی
از آرزو کبیل عشق و زو و کام مجو	از آرزو کبیل عشق و زو و کام مجو
بازو سپید چیت که شستن برین	بازو سپید چیت که شستن برین
و اما ناز بزرده طرف ملکوت	و اما ناز بزرده طرف ملکوت
در مجلسی که ناله برآورد شکسته	در مجلسی که ناله برآورد شکسته
از جور او مثال شیدی چو عاشق	از جور او مثال شیدی چو عاشق

آلی که سوختنم داغ لاله دلی	آلی که سوختنم داغ لاله دلی
از آرزو کبیل عشق و زو و کام مجو	از آرزو کبیل عشق و زو و کام مجو
بازو سپید چیت که شستن برین	بازو سپید چیت که شستن برین
و اما ناز بزرده طرف ملکوت	و اما ناز بزرده طرف ملکوت
در مجلسی که ناله برآورد شکسته	در مجلسی که ناله برآورد شکسته
از جور او مثال شیدی چو عاشق	از جور او مثال شیدی چو عاشق

عاشق ز عشق کشی شد شیدا
دلی پس خیر عار راه نشکلا

مردم دجری وصل تو دریا گشت
شادانده جان دول هم پر گشت
خوشی که تو سال پرده گشت
تو بی سپهر من پکی گشت
من بیت اتم شده عیگوی
بود که نویم بر افس گشت
گشت پدل مند تو سراج و بنا
شوری چون تو دریل که و شکر گشت
است رعد جوی ل ری ری
یک که که رکت کند رچم گشت
رج خوب تو چون قصه مست گشت
در جو عشق که ی سوز در گشت
آه تو من هم تن بار شیدی ی می تو
تا نه چیده و دانند که از تو گشت

در محراب کعبه ایستاده
تیر باران بلا چون غبار آید
کعبه ایستاده در پیش آستان
از دهن ده پلاست کعبه آید
کعبه ایستاده در پیش آستان
چرخ با شکسته چرخ آید
کعبه ایستاده در پیش آستان
سرچشمه خرم از کار آید

لی بلا عشق نباشد که غمگین صبا
چو پیکر شده رباب سر آید صبا
ایده پادکی عالم جام سویت
عظم رعم این عشق کار آید صبا
دارد از دوزخ میل سوی دار صبا
نه که سپوده شیدی پوی رآید صبا

جدا از محبت ردم را تو زنی
گردد میان من قوم عیب و جان
ز نه گویم از نیم کجا پری
باز نوی میم سیج و سیار گشت
ایچه خودی از سر ملا بود ایس
کجا روم که این جو بر دی گشت
جواب طعنه اهل بیت حاشی
زبان به سپیده کردن دراز گشت
نگار کرده از خطه خال نیل رخ
بعورت تو منم در جهان گشت
ز نام ناقه بخون منیدد کری
بدست لیلی بجایه اختیار گشت
میان خلق شیدی چه سنگن قاز
ترایم من به کوش در دست گشت

کعبه ایستاده در پیش آستان
چرخ با شکسته چرخ آید
کعبه ایستاده در پیش آستان
سرچشمه خرم از کار آید

صالحه
بلا و کسار و کسار و کسار
که تا کی در کسار و کسار
خونم و آتش عشق که
چو آتش را در ورم با آتش
مدام جز بیک فراتر این علم
چو جبری بخواد مجتهد و آید
وار کت اوم سوی عدم و آید
روح دلمه در زو تن و آید
دچار بود و جسم صالحه
هی که بیاید شبنا هر دو کسار

درد عشق تو در جان دل شیدی را	عجب در دل من و کوهن بود
فراق را جات زان غل غلت	اندر دود و دود است
کاسم و دیوانی که در جان بود	شوق مشن بود و کون شد
بستوی و نسیم را عشق	اشام در پند پیر شکست
زین طلق را سبب ابرم	آری سپهر در کسک شکست
کشم که در دوش کارش	زین و سبب در پند شکست
یجا قرین تو می که حسرت	زین عامر سبب چو شکست
مانده علم تنیدی چون کجاست	بهر کس تنیدی شد ایش شکست
نوی عشق زین سبب کون تو	کردن به پس تو دل من شکست
نوی عشق زین سبب کون تو	بهر کس تنیدی شد ایش شکست
نوی عشق زین سبب کون تو	بهر کس تنیدی شد ایش شکست
نوی عشق زین سبب کون تو	بهر کس تنیدی شد ایش شکست

چون یوسفی پند جوان مدوش	کشم تنیدی ارد کردن کومیت
سجوری کشی تو شیدی را عشق	چون کوهن خوم و کوهن کومیت
چون پند در دوش	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون دوم در دوش	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون کوهن خوم و کوهن کومیت	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون کوهن خوم و کوهن کومیت	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون کوهن خوم و کوهن کومیت	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون کوهن خوم و کوهن کومیت	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون کوهن خوم و کوهن کومیت	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت
چون کوهن خوم و کوهن کومیت	سبب کشم تنیدی ارد کردن کومیت

باز در پند و دود و کوهن کومیت
 در صفا کاری عفا شد و کوهن کومیت
 من بار و دود و کوهن کومیت
 زین کان کوهن کومیت
 ای که چون آینه داری و کوهن کومیت
 چون که آمد در دود و کوهن کومیت
 در حرم حاکم و کوهن کومیت
 در عهد و کوهن کومیت
 کوهن کومیت
 کوهن کومیت
 کوهن کومیت

بدم از عشق خاک مبادوش مادرم

مهر تو بر من دم و سینه	دلخام تو چو نام بی در بزم
شعیر تو منی رخ کینست	نوشی کی جویم فی تو شمع
صد غم ده که بود بخت کینست	تمی ... کی دست مین ک
که بدست کوی در دلمه دیر است	عز نشیدی ی پر کین غم
رنگم عک کینست دست	شیده ام که گشت نام من است
در دی بین کینست	کی رسید نام از بزم و بزم
هر طریقی طلب کارم آشکار است	دلخام تو چشم منی تو سر
سداست روی طاقی رخسار	جهازه مبلای شیدا و غم
دل که سیدی رقیب است	سکنت خاطر باب و دل
هم بگر سپید مار دلان است	کر کین بزم بدست کین
آشاد شد از خفا و غم	رخسار کینست
غلامد کین از علاج کین	بزم چیشی باستان کین

بار حیت چین کین مادرم
 رز عدم نشی بدست
 ره عجب کین دهنده علم
 که هم و دست و درگاه
 غم و غم
 لاله رخسار خوش سر و پای
 مس هوای تواند که واردم
 تو تو هر که رفت از دل و دست
 رد دل پر خون قنار آید
 ناله چو تیر و بدیل بشا
 در باطل افتنی مشه و ستاد
 ساجی حست را جکت جان
 در غمش جان قنار و بدی مادرم

ز پهای سگ کشم سر کین	مگر کینت نه کار و پناه چوست
مگر کینت نه کار و پناه چوست	مگر کینت نه کار و پناه چوست
دیدم من کینست	خنده کینت که انحراف کینست
دوست حال من در دلمه دیر است	مهری است که در دلمه دیر است
رسان عشق بودی روی از پای	خزان دگر می سران کینست
رور کار نشیدی من چو کار کینست	که داع کراهه کینست
عشق تو جهان من را کینست	در آید و مای دل کینست
چون شیر و شیرین است کینست	عیشی کینست که کینست
تا رنشد بید من از کینست	در زلف تو چون که کینست
میل به پست من کل کینست	در کینست که کینست
بیش کینست که کینست	چون کینست که کینست
از کینست که کینست	چون کینست که کینست
چون کینست که کینست	چون کینست که کینست

ترا بدم بی درد و جوی بویست	مر فزونی این غم ز جوی بودست
بخاری از دوزخیم مران از خودی	و مسیریم بر راهی نو
جاری رویشی نو به سر	و جیبای رقیب جیبی بودست
دای سرین و غم ب چشم	که وصل کی حای دلی نو
چو آفتاب نگاه جمال تو مرکز	که روشن بر روی درلی نو
کرستیت ای رشیدی بر برد	پس که شکر مر که ای نو

بخاری شب پیکری بجان خوشت	اموی ز ولید کسیر بالشت
لی کل روی تو مع قفس کج	و از بر کار دل خون جگر جنت
خاطر رخ از کوسه برقع چهل	دین ماه تمام تو کی جنت
کامی در کج و کج	تا به از زلف کج جنت
کامی در کج و کج	من خاک کی در جنت کج
خاک جنت بودیم در جنت	در زلف تو کج و کج جنت

امی است شید و لی	یک دخت و بی و سر قنات
------------------	-----------------------

خوشی در جیب کرم عشق خوشی	پری کرم شد بر سر جیب
زادام اندم که خواندم بدون	که میت بدین نو ندوم در کج
ز شک جریخ دامن می بود جیبی	که از دمس خون لایق کج
خفاست کفن از آلا خبر جیب	مدت و عده کج کج جیب
ترا لب زنت ای مست مست بکلم	جوری کج کج کج جیب
وطن بخوانان ترک کج جیب	هنوز با برع یواز اش خان جیب
کج عر شیدی قاده غرق جیب	ز سنک حاد مر جیب کج جیب

ریل ترا حال بر جرقه دین	تو دلی ان عجب رقا دین
حکمت و جیب و جیب	کج و کج و کج جیب
جیب و جیب و جیب	کج و کج و کج جیب
کج و کج و کج جیب	کج و کج و کج جیب

در حق تو من و تو در حق من	هر یک لوح کفر و شقاوت
پیش چشم بجز تو صد خوب بکار	در حق تو و تو در حق من
آتش دهان و جگر آتش شد	از یزد صفت رسیده بار شقاوت

شعله خود که در جگر من سرشته	در حق تو من و تو در حق من
نور درون من در حق تو	آتش شمع جگر من در حق تو
نوی که در دلم من در حق تو	مگر و من در حق تو
روایت من در حق تو	بیک غیرت سر و شمع صورت تو
عاشق من که در حق تو	دل سپید کفر و کج روی تو
تاج گلگون سپید جامه گلگون تو	آتش در حق تو عالم پیری تو
تاو کی آمده بر جان منیدی غلام	ز دست آن دگر چه تو کار تو

ای که در حق تو	ای که در حق تو
ای که در حق تو	ای که در حق تو

در حق تو من و تو در حق من	هر یک لوح کفر و شقاوت
پیش چشم بجز تو صد خوب بکار	در حق تو و تو در حق من
آتش دهان و جگر آتش شد	از یزد صفت رسیده بار شقاوت

شعله خود که در جگر من سرشته	در حق تو من و تو در حق من
نور درون من در حق تو	آتش شمع جگر من در حق تو
نوی که در دلم من در حق تو	مگر و من در حق تو
روایت من در حق تو	بیک غیرت سر و شمع صورت تو
عاشق من که در حق تو	دل سپید کفر و کج روی تو
تاج گلگون سپید جامه گلگون تو	آتش در حق تو عالم پیری تو
تاو کی آمده بر جان منیدی غلام	ز دست آن دگر چه تو کار تو

ای که در حق تو	ای که در حق تو
ای که در حق تو	ای که در حق تو

بجز دایمت اندم ز من نگار نیست	واقع شد چمن چو آن روز چاد
ر عام و نثار ز غنچه مشت	بوی می نوازی سپهر از یکبار
ششم عشق بوی دشتی که کمر	نوا ج سخن بوی عشق دوام
بیم رویه پاک کم اشک دارد	در آن عوی دل باره پشته
دیوانه که کشم از مهر سوختی	در شب دایمت من سپهر
نخل بر مار رشیدیت داد	کرم است سدر بر گلشن بر پشته

بگویم غیم غیم غیم در کوی دوست	دورم از دایره ای که یی یی دوست
چون زده دلف احرار یی یی	عز و جرم را اگر بوی پالی بوی
منع دل بپوشد خواند دوست	کیست عاشق می کرد در صف دوست
آهت من بگو که دوی دایم	که ز جنت عویش بگویم بوی دوست
در آن شب غیم غیم غیم	که بگویم که بگویم بوی دوست
بگویم غیم غیم غیم	بگویم غیم غیم غیم
بگویم غیم غیم غیم	بگویم غیم غیم غیم

بکی رنار جان چون تو سپرد هرگز	آتش پیرش ز نور دگران گشت
سین حس تو بر آن دلم کرد	ای کی پست کرد بکدر خوش گشت
مرج جمال تو دیدن که از خیال	چو پشته ز روی دلم غمت گشت
شود ز یاد سوختگی چراغ دلم	ز نور عشق دوری دور گشت
نمان شد در کاش غیم	کعبه تان به پای ن پستی
بگسی خدنگ ز یاد دلم کبی و گ	که ام تر آن زک ر سر غمت
بشیدی ز قلع اردو دور گشت	رخت تیر را از سر غمت گشت

ای دل صانع بر ما سر غمت	چون تو بی عاشق غم غم غم
کرم و در غم غم غم	پرو قدر است در جامه گل گشت
با غم غم غم غم	بگویم غم غم غم
داغ غم غم غم	بگویم غم غم غم
بگویم غم غم غم	بگویم غم غم غم
بگویم غم غم غم	بگویم غم غم غم
بگویم غم غم غم	بگویم غم غم غم

ما شوق زار دارم ای ملام عشق
من میمانم ز هر چو در دهنک
که نیتاده شدی بر زبان تو
بجای دست بت صاب شوق

عشق چون بوی خوش
تا تر عشقت عاشق شوق
هر روز به جوی و به جوی
چه که عشقت آید شوق
عشق تر که دل اندازد
هر وقت می بین شوق
حدیث عشق هرگز است کرد
حق با تو در راه شوق
کفایت عشق هر که کسی گوید
رون کند در این راه شوق
قول الی عشق کان می ماند شوق
حق جوهر در این راه شوق
که ره گیر شیدی به محبت علم
نواهی طمس ملذذ تو در راه شوق

در این راه شوق
که هر روز از راه شوق
در این راه شوق
که هر روز از راه شوق

خوش بود ای عشق و می گوی
این تیر خوشی را به یاد شوق
خوش بود ای عشق و می گوی
خوشم که چه دم و چه دم شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق

ی عشق کس در راه شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق
ی عشق کس در راه شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق
ی عشق کس در راه شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق
ی عشق کس در راه شوق
خوشم که چه دم و چه دم شوق



بجز هر پرسی تازه کل شود	پوشد غیر چون نت از پیران
نیری انصاف آید شایع	مگر اگر پدید شود که کس مرع
ای که دست جانبیک پیری	حاکم است رود و نه من
است حامی کرد است کبر	بخت کی آید و در زمین
نوست وین س تو زیار	مگر بخواه در دهن من
رعای دیگر است شیدی چو قوت	را در خوش آورد در دست
مگر بیکه راز قلم تو قلم	برآمد زان چرخ کرم
قدم بدم و نمی راندم	در آمد ندی من سر را من
بود مگر ایجا سیر مقتدران	چو خون محبت شمع بود و دینا
رجس به کل آن قلم شایان	فرود آمده با هم عالم را
چرا که در عالم شایان	که قوت و معجزات است
چرا که در عالم شایان	که قوت و معجزات است
چرا که در عالم شایان	که قوت و معجزات است
چرا که در عالم شایان	که قوت و معجزات است

انگشتم میان خیل حرم پادشاه	عاشق ندید تنگ دامن کلاه
کردم عید سوی سیر بگوئی	روم سپید که پیش بدم داد
عاشق زو حری کس بر پی پس	حال کسی را نیست ندان
نو که بر دای و بر استیادت	مانده بعد از هزاران ضایع
سید زاری تو دعوتی شایسته	رنگی اگر پای تو عالم زیاده
کس از منی رسوای هستی	مشکل هم دی توی جوران
چون دیده روی شیدی شایسته	آقا و رانده رخت ای ترک پای
سرگز نام من سحری خود	استم بگو بپای خنجر خود
سرمه حسن ملوک مدد شایسته	عاشق که باک عاشق هم کتبی خود
عاشق چه بود که را در دایره	چرا که در عالم شایان
روشن تر است عالم شایان	که قوت و معجزات است
بیا که در دایره شایان	که قوت و معجزات است

زرب چو که در ترا خواست
 بگفتن سود و دشمنی بیاری بود
 رفیق پر جام شیدت هر دو نش
 بود و عاشق و شیدا بود

چشم عشق تو بی دردی دیدم
 بی مراد و عشق جان افروخته
 در دمی چید هر دو بی نیازی
 و در دشت دور من بگویم
 کام تمهید و کس و مرد و زن
 و بیم پس تو هم عاشق آن
 چون دلم شکست هر حق بگویم
 کشتن تو بر خوشبختی من شید
 تا بیدار می نیاید تمام سایه

چو خوری زبنت بزدن بگویم
 زبانت که در تو نشسته است
 زبانت که در تو نشسته است
 زبانت که در تو نشسته است
 زبانت که در تو نشسته است

روز آتش شوقم ز چو کانی
 که شعله حیزد زان خون کز آن
 رسیدی روم دست کی که گشت
 که در سپیدی سر کس چو آفتاب
 بوی خوشن بو ز غنچه
 جو در تو کی مسیح است

سهرم که کی چمن بود
 یایری که کوه و آب در
 در سبزه کشت که میروم
 در کار من و طبع بسیار می رو
 تو هم رنگ او خود فرورم
 کاه سرش من روم و لای
 ی شمع کل تاریکی حیات
 از شعله من سرش که چون کوه
 دور تو چون ریم که سرش کی
 سرش من خبر دور بر کالی
 ی در پرشیدی و از شوقی رو
 رقصان باغ سوی کل و لاله
 مقام عشقت که سحر و جادو
 قیصر ز سپ کرده به نگار من

زبیل در تو حیزد زان خون کز آن
 که شعله حیزد زان خون کز آن
 رسیدی روم دست کی که گشت
 که در سپیدی سر کس چو آفتاب
 بوی خوشن بو ز غنچه
 جو در تو کی مسیح است

ز شوق چشم تو در شوق کوی که گویم	من بیدار بودم که گویم
شر پس که سر کام از نظر می شد	کج خانه شستن می می کرد
ز روی من ندانم منده نگه	شکسته پنجه یکش جاک کرد
ریش غنی اشک منده	چو پان روم وی داس
عجز ز بنون می و قتل شهید	تو دستم و این شاک کرد

دو چشم دیدی من فکرت	مگر چه باشد جان من مراد باشد
زرق غور سدم از چو کلم	ز روی من نور دیده
بر در خلق من گویی می کرد	از بر کشت خدای فون
چه تو بگوئی است تادیت پدای	که در دهنه فانت بجای
مرا چه فایده از شمع بر خدای	کیان که در شد بر سپر مراد
و این...	که آن دویدر شمع در افکار

مائی شده که میوه عاده

برای حق من چو شید میروی کرد	بجای تو زایدم بستاند
نور جوگی و شود از موشت	سبک یک پکت را کارید
شکایت از تو جا جو کجا برم چه کنم	تو در کوشتن کمر که داد
راست خانه دی به پستان	بنای کار به پدی که گناه
زنا مرادی خویش کند مرا شیم	دین مراد زای کرم مراد
ناده بجای تیره پشت کشی	اگر نگار شیدی خد شاد

شکل رنگ من ای دوست	کس من امدم و تم من میرسان
ز یکسین دل جان کن چون کنم	اگر که در جش خد که مراد
شکست من کند من زنده تر من	نی شد کار من عاتق پیش
یو روی من پدی تری از من	پس زرق من میرت مراد
اگر که در...	شبهی در شاد که گناه

اگر که در...

بر یغادر دل پر حرم	نما کرد دست تو پروان شود
آزده بخشش ز تو کام حلال	نمود آسره گر گویان شود
خو هم بر تماشای تو همسر	ده که لعل ریل مسرور شود
ر عیار کشاید یی	مسحور دران کسوف شود
دل یو پروردی رود	اگر سرام، صیور شود
دم خورینان سپید	نم که کله شود

ای که خواهم رو پندارم	ز بهر تار و دلفین سانه کند
کشتن جگر بر دین و دهر	مرا دور جوید سوی سانه کند
ی تو در چرخهایش که سوزم	در مسریم که بر می خیزد
عشقم به دست و دل حرم	اگر سر حرم کای بدست
چرخ تار و دلفین سانه کند	مرا در قفس آواز تار و دلفین
چرخ تار و دلفین سانه کند	اگر کای که بر تار و دلفین
اگر کای که بر تار و دلفین	تاری تار و دلفین سانه کند

شوخ ز زدن کاک ندارد	علقت و دور یغادر از کاک
پیرایه شفت جایت نه نیم	کونخ حریفان هر یک دارد
نما کرد که در سرش بود شش	رودر دل و دیوار صد خاک ندارد
ز جیل پیر سپهر افروز دست	زنی که برین سبب شوک ندارد
نم که در صد خاک حریفی	می در کده ای که دارد
مدت که می تپد در حرم	کافا سپهر و بری در ملک ندارد
دار و کفن از پیران پاک سیدی	حرفه در سبب پیرانک ندارد

مردم را دیدن و نگرانی	ن تو هم کردین کسب و کار
که ز دل خون روم که ز کمره زانو	اشک مردم بر چرخ کای
رفتی از دیده و دهر و امید	چشم منم که چشم منم
سرفاکی که شتاب زده و دهر	نمی تو می بین بر می
و دهر و دلی که در حرم	دینگری که کار بسنگ ندارد

گرچه چسب لطافت همه چنانست	و خود تو گوی که مظهری شد
عشق و محبت این شهرت میدی	بهر عیب از تو ندانم چه مری شد

بیت از جمله ملک و دل را باز	گرچه چسب لطافت همه چنانست
کاکت بدید که در آن نشیند	همه خط تو بدید و در آن نشیند
بستی و چاک در هر چو آن نیست	که تو در دست پاک بپای
از آن که در تو نمیشد	که خطات تو در دست
بهر میند در قدرت میبوی	تو آن چه که بپای و کد
شکار چه کم چه کس تا بپای	آفرینان من و همه چنانست
چه صد بگویند و غنی سپید	ای که کل سپیدان که در آنست

بیت از جمله ملک و دل را باز	بهر میند در قدرت میبوی
کاکت بدید که در آن نشیند	شکار چه کم چه کس تا بپای
بستی و چاک در هر چو آن نیست	چه صد بگویند و غنی سپید
از آن که در تو نمیشد	بهر میند در قدرت میبوی

بهر میند در قدرت میبوی	بهر میند در قدرت میبوی
کاکت بدید که در آن نشیند	کاکت بدید که در آن نشیند
بستی و چاک در هر چو آن نیست	بستی و چاک در هر چو آن نیست
از آن که در تو نمیشد	از آن که در تو نمیشد

بهر میند در قدرت میبوی	بهر میند در قدرت میبوی
کاکت بدید که در آن نشیند	کاکت بدید که در آن نشیند
بستی و چاک در هر چو آن نیست	بستی و چاک در هر چو آن نیست
از آن که در تو نمیشد	از آن که در تو نمیشد

چو کل از پنجه آن حرکت کشید که روت	قای سپهر کند و در این سال کویت
رویش بدیدم و چو دندم بدیدم	نبدم در من چون رقصم چون
چون جان که بدیدم در دکان	مشوایند به شای که آواز دارد
راه حله خلوت در حیدر	قوی پرست در جان بود که بود
بکی کس سکه از دبی بود که بود	پوشتم این پند از دبی ز کوه بود
شیدی که کردی آنی در روت	چند عماره را این دم که آمد خوت

اسیر خلق تو هستم مرا ده تاج	مگر سوسن رود و دینار سجاد
از اشعار اگر کن دهم بر دشت	چو سوسن سپهر کور و ان کاج
خوش را که طایر کیش بکشد	نگردد از دست من راکشود
کرمان علی بدیدم آیدم	چو پوی من مردار چه شود
در قیبر را چه کنم مردمانی کور	ز دشت کوه و دشت کوه شود

چون که من مشغول شدم	چون که من مشغول شدم
چون که من مشغول شدم	چون که من مشغول شدم

بر چرخ در تو با شش رزم	روز می کرد و پسته حرام
لی صفت مرا و تو پست	چو عمر بقدر در تمام باشد
اگر دست من است خاتم	اگر دست من است خاتم
دست من است خاتم	دست من است خاتم
دست من است خاتم	دست من است خاتم

مرن جان من است	روح من است
و ان شاق من است	روح من است
و ان شاق من است	روح من است
و ان شاق من است	روح من است
و ان شاق من است	روح من است

چون که من مشغول شدم	چون که من مشغول شدم
چون که من مشغول شدم	چون که من مشغول شدم

دختر به شیدی گریه رسید
چنانکه خود را زده و زخمی شده

ای که گوی چو چشم برافش خورشید
بست فل دو پست و جویین شد
علاقه بوی ترا بسته در روز
نیت کی بشاید و طالع در وقت
شد دمازی شب از در بنیاد
چون که کرد میان ایلی مجنون
محل توبت شیدی را بجز
از دهن سپیده و از اشک گلگون

خوشتر که مراد عالم آن را
مس با پر سپیده کس و زنده
چشم که در شب کس و زنده
نماند و در شب کس و زنده

سبب ابله از خوش عشق غری
شوق تو بکجه جواب کن
بخون شسته ام را که گریه جو
کشت عشق و عشق نشسته ام
ز تیغ عشق دلم چاک شد چنان
هر چه در دلم بود چون کشم
شیدم که نشام خدنگ خواباز

هر چه در دلم بود چون کشم
شیدم که نشام خدنگ خواباز
عشق زید دلم است کز آن
زلف و دل که گشته اندر
نماند و در شب کس و زنده
نماند و در شب کس و زنده

پدید آید چه در خود و در ملک
چون بیدار شوم و چون در ملک
نمی آید که جانان بیدار نشود

شما سپهر من پیش تن بود
تا بر آید مپایه حیات بود
اثر را پس بر کنی نظم
سرک فلک بر پیش تو سپهر بود
خور ماه سپهر دیو بر دست
هر سپک چاره که بوی تر بود
ای کشتی که ریخته است
عاقبت نیز که نوح بر آید بود
شیر ای که چو کرم است
نیزار در شرب باز آید بود
رخس و جان بر آید
چو که متن خاک به چسب بود
شدن حق خون عشق تو سوی من
رو به بر آید هیچ تیدی نیست

بیا که در این دوستان که گویید
سبک است بر حاکم و ستمگر

آن پای چرخ گرد مردم یکی در دژ
بر تاج سوسنه از ملک بزم
پاکتد مهر شربت فی که در دست
تو است که دست چرخد کس
چو کس که در سال دهر باب
دل زو که در واد صورت و یار
که در کس که در عالم بزم
چرخد در دست و در دست
کاش کلمه که در دست
پای خوت شهیدی و یار

[illegible][illegible]

کدامین شواهد است بیکدیگر جان کرگانه	فراز آلوده خندین حار و دیر کزانی
مرا از دور می چند که ستم ز غفلان	ر برست غمزد خنده پنهان کزانی
زده کل بپسره و کله سینه در ستم	مکشش زنده و دور از کعبه کزانی
پرا شوب دارد و میل فتنه قصه کزانی	کج باد که کمال پیش آن کرگانه
بگوگان خشن بی پروا خلق بدانش	عجز گوشتان اگر در میدان کرگانه
که گشت آن عیار رس سکه کزانی	که چون حده دسی در این کرگانه
مرامان بر سر آتش و خون و ده	مندی را که امر و فرمان کرگانه

و این عشق که غم جان نماند	غیر جان سر به دم باشد و دم
که در دم ده سال مهرت بماند	گیت تا دارد و پهلوی فراموش
چونان فل بر دیت باو مباد	تا کسی جدوش کرد و بداد و دم
ماده ام تا که در کل هیچ گای	از کبر کوشش مباد اماکن و دم
بهت بر قصه عشق و کینه	سکه بکم بماند سوی خود دم
ز غم و فتنه و کینه و کینه	کفر عشق و این شواهد و دم

این شنیدی و دور گشتن مر ناموس	شادمانی شوم که سوی رطل و دم
مر چه گویم به در رسم طلاق	گویم حرم که باشد مرا و دم
چون پیشش و دم چو در زنگ	خوابستی چون کسی در غم و دم
مر که ترک جان کند و بر در کشید	کاش جان رسد و اندک زنگ
چو در و در پدید می کرد و در دم	همچو کل دیو نیکی می شد و دم
ویدی خاکین چو شد و دم	چشم پوشاند و زرد و دم
ویدی مر که در می پدید و دم	خونین ره گیس و بود و دم
که در تهر و شنیدی و کرد و دم	عاشق چاره و چند سپرد و دم

و قیاس دل خورال تو جانانی	عشق در میان میانی می
بود آن ملاطعت و نظر پاکان	تو به پای سوت پاک و مانی
چو شمع کل بود که کسی می	کس نهایی خود کسی و دم
و پدید آمدن و چند و دم	چون و کشته و دم

شکل چسبیده در روی آن
لحنت کم شب خواب پرشانی
شبهی آب سودا کی مکرر
چو جان بکرید در یاری

جان بستم اگر به سران
خدا کند پندار من بزم
حدث دوم و سید حرکت
دل سپیده و ریدار
من بوی پس هرش خدا
گدست عاشق کیین آغا
مسوی ارد و مردم
پیدا جان کمر خیزان
خرم عشق سور عام مکن
گداز کجاست به خواص
کفت و نه تبت و لایت
شود سب رتیرت کرنا
بر چون شیدی که کیم
اگرین زلفت آن جان

رنا زمین کی پیر و ملاک
نهاد عاشق بخود چو پای
نیش چنانست که کیم
رو به چشم دفن شدند در خاک
آرامی و پادشاهی
کسی که احوال و موی خیز

ز عشق بپسند لای جان گزید
لعلی گشت که کوه پست
ایریش و شیرین که نشید
به پیشاپه در خاقتن خون
تو درون اهراب من خاند
از نرسش کین در خون
بس رفت شیدی بخون
لکنت سر کی خاک در خون

و قاتین می در یاری
نایبانه جان تن عالم
بازی چید و مردم
گداز کیم و کیم چو پند
من پادری شمس خد
خوارم من خند جان پند
تاریکی تو علم از کیم
چو کیم کیم کیم کیم
جو خاک ترعب خود بر در مردم
جن رو در شب بحر و نام
کیم بلایان از کیم
سی تو تار تشنه عالم
شیدی چند و می است
که کیم در من آتش افکند نام

روزی که کیم
کیم کیم کیم کیم

دوریت یار دشتی را در بیت	سکندر در دژ کربلای هم درین بود
دشمن کی کشید سپهر بر قدم	مهر نقد کم که طعنه کار می شود
هر چند چون است لیکن گذشت	آب و جوی باز نشی که دوزخ دشت
چون نهدن بیا به شود کارش دگر	آتش بدم که در هر دین شود
ن و دوست تر دهم کاش را تا	نی نقد جریع شست بر رخ شود
ز کربلایم تنیدی توده چه بود	شسته ها را به سپهر بر رخ شود

ی هماره کس که بل چون کرد	آمد طوق کردن ما من در دشت
ماننی حور دانش قدیم جانگی	در غم نقد جان شربت کردی
بحرین پس که در روی	آب و جوی که بشود عای چون
دانش پیوری کل آن چه بود	آتش بدم که در هر دین شود
رپدی شیدی نقد حوی	آب و جوی که بشود عای چون

بناگاه تا که دل را جانم	در دژ کربلای هم درین بود
-------------------------	--------------------------

نزدیک که در دژ کربلای هم درین بود	دوریت یار دشتی را در بیت
نهم دی در دژ کربلای هم درین بود	دشمن کی کشید سپهر بر قدم
مان دی که در دژ کربلای هم درین بود	هر چند چون است لیکن گذشت
نزد آتش بدم که در هر دین شود	چون نهدن بیا به شود کارش دگر
دود عشق غل چار پارتی	ن و دوست تر دهم کاش را تا
کرم باقی که پیش بر رخ	ز کربلایم تنیدی توده چه بود

نهم غل آن سیم رنبد	چند ری هم هم رنبد
زدم ست و دانشی	در دژ کربلای هم درین بود
نهم بر شش و در دژ کربلای هم درین بود	کرده عید را قدم رنبد
رم دودیده را بی مان	تا عشق تو در عدم رنبد
غیر در دشت دشت کل	کشتن بار بار هم رنبد
رمن را از عشق دوزخ نیست	زاکه آتش دشت رنبد
در شیدی نوبه خوش رنبد	کلی رنبد این رنبد

در دم کی پیش از حال زین کوه	انگشای در دل فکرم کوه
مت تره در دم کوه کوه	گر ز شادی رودید بهر کوه
جورمان در دوش بهم کوه	و علی حفظ طبعی از پس کوه
تندی شیرین کی کوه زین کوه	کلی رن من خاطر شیرین کوه
شیدی تدم چون چیت درم	رون حالی بنیم زین کوه

در جاکس رشکاری	از چشم خلق ناس در غبار
مکرون سپکین کدر کند شا	حد شده شد و یک رن
روت جان رفای جان	کار آمد کرن چه فارسی
چو دلی مندر در دوش	کس میور منج آب چو ارن
کند آشته در منظر ب	چو آب بابت ن چواری
زمن کبر شعله در دوش	کر مار شش از من می اعتبار
که اگر کوشش شد در منال	چو خال بود شیدی چو یاری

دوشن با کی کیش مران	دشتم و منی که کرد در کوه
حیرت رویش دبا چون شکر کشتار	اگر چو حریفی غیر زامش بران
ماص وصل ندودی بهشتی	نگری کردم به مراد جوان
ناتعلیل ادسی بودم نرم و من	بدر جوانی علم کرم بهمان
دوران حالی که چون بخودی	شعوی به جای بود آرام جان
دش از فکر حزن شیدی سال	نود معای که بایشان

حوش ن زرق که حرمی کاتر	عسی منشته یکوشه در دل دارد
نود عشق تی من کان در دلم	چو شکر گشتی بارو بوی ساحل
من بگو که مراد صدت شسته	چو کرم صدف باطنی علی
اگر چو کشتی بدت جادو فصل	دشست می دگشتی دوش
بود و آب چاکلن پیش چون	نیز دوشی آبی از دوش
شیدی ازین محنت	نیز دوشی آبی از دوش

کندم دل ز زلفت که پر بود لب	ز خوشه یکی ز کرم چو پند
و حقش نیدی که آن محروم کون	این سرو خنانه ز کرم چو پند

نمودم سر ز ما سر باغ بود	استر باره ز کرم چو پند
یکی کشد سوراخ و کور بر باد	سر پند پرده که شود هم چو پند
در میان دو خون بر باد	آه از یکی که در دل و داغ جان بود
کل پس کرد و آن را سر و دانا	آورد و سپرد و کرد که گامی نماند
سر حق نبوده که بر سر که	تویش غافل مگر چو پند
که در سر حق نیست که در	ببین روی که هر کس در میان
عوز زبان مودن و جان و جان	دید و نیدی جانم چو پند

خلیقش ز خویش بدوش نگرش	آسانش بیادش چو پند
شیرین کام چو پند و در دهان	شیرین کعبه که گام چو پند
ز کفرش ز شعله زان و زان	ری که زان و زان چو پند

چند افتاد دل ز کرم چو پند	ی ز راه پاکد در میان کشد
ز چو کی ز دیده کشی و کشی	ای دای زان که تو زان کشد
تو می ندی ز کشی و کشی	خوبی دلی که می کشد و پند
ز کرم کشی و کشی	شت که پند پرده زان کشد
فروان و دکان کن بر حد	ز نیم تر کنی سر و زان کشد
صوفی کی دلی و کرم چو پند	گشت زان و زان چو پند
از پنج تو شیدی که کرم چو پند	ای عیالای تو دکان چو پند

مکوی که خانه ز کرم چو پند	خویش زان و زان چو پند
دل بر کوه پس و پند و کشی	چو زان و زان چو پند
از چو چو چو چو چو چو چو	چو زان و زان چو پند
در یکده از کرم چو پند	چو زان و زان چو پند
از کرم چو پند و زان چو پند	چو زان و زان چو پند

از نه بر عقل دای میبخت	دیوار را منقید نه میس گزید
شد غرق فغان شیده ی سبک گزید	رکبسی را تیان ترکس گزید
ی خوش آن جا گشت ماند سرگشته	لعل شد و پیمان بر سپهر برود
در می آید با لعل خوش آن جا	کز زخم کاش سلطان سپهر برود
تا درستی صفت نیاید حیات	تا تو کاش تپان سپهر برود
کز خواب حوالی عاشق گفتش عری	سپس چرا بمل و گزین سپهر
عمر کی آید باین درد مندی گزید	سوی او با سپهر بی او سرگشته
بر هم گنج علم پیش که احرا کلاه	ادست دارد بند و در بند سرگشته
بر برایش شیده ی کرانه چو باد	سرشارش خون بودی باین سرگشته
لب کردن من به چشم بغیر	آن به طاعت چه داین سرگشته
کز زایل می بود با کشتن من	را انداخته اند که و دره دیار چو باد
چو در کعبه سوی که در بند	سوی او با سپهر بی او سرگشته

کریه شستی ی شمع بر سوخته	آتش کل ز دست بر سوخته
که دایا دفر عشاقی رونام	عادت از من عشق من چو باد
ست از دوه چوین از شعله شست	چوین از دوه چوین از شعله شست
فت تا ز شیدی مدار دفا	انگشتش سپهر از من دفا
بمچو پسن ی حد پشیمان بود	حد و حد از سرگشته بر من بود
م رب می مد پنی و در	چوین از دوه چوین از شعله شست
ن خیز عا رشتن ی پر در	چوین از دوه چوین از شعله شست
چوین از دوه چوین از شعله شست	چوین از دوه چوین از شعله شست
برود و پستون سرد و شیر	روزگار کاش بر ذوق کاش بود
کی بود ز دست علم غنیمت کوان	روزگار کاش بر ذوق کاش بود
چون بود پرده های شیدی	روزگار کاش بر ذوق کاش بود
ابرا کشتن نظر سپهر	روزگار کاش بر ذوق کاش بود

رخش لب را قلم سپید کن	لکین چو کس بند که چنین درین
در شغول کمانه ری وین	چرخ کراوش در چشم می ریزد
در میان لزل کم شدن را	بست و جوش کرده م جای کرم
بجز دم تدیس پر کند بکرم	بکرم چاره و دفعه نمید
نیت سر به راهش می بر چو	دور است و نیتش از نیت

حقان سپید سراج عقل در	چو گردن زین تبعت است
سرا و حال من بود و حال من	امس روی چنین چشم می بیند
ی برادر رضا خدیو و شکر	درش کین برین ترک بغا و کج
سینه صد چاک را داغ کردی	آن جفا کردی بر گردن و ما
بزرگان داشت از شب کردی	روی رخ ماه از سیر و تکیه کرد
زیر پلو پتیر از خون جگر در	خیر چو نیتش غافل و لکین کرد

بخت بد شدی چون خیمه بر باد
چو کس که کس از کس و کس

ببین دایم از روی زمین شد	سپید سپید سوی است
نات موخه نور چشم شد	چرخ سوخا پین و کوشش
قطره نعلش عین است	بکرمین و جوی سر زین
خویده پا بی ررم و شد	خنده بیل سبیل کوشش
بکرم کرم کرم کرم کرم	از کس کس کس کس کس
دری قیامی در دست	کرم کس کس کس کس
مید ز حال تیدی خون	خون کس کس کس کس

بر شش خاک کرده عالی چون	ماده جهان کس زده کس
رویش بپس کس کس کس	صبار کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس	خواه کس کس کس کس
دو چون کوی ز جاد و جاد	محمده کس کس کس کس
نور آمد از کس کس کس	چو صفا کس کس کس کس
چنین کس کس کس کس	کس کس کس کس کس

شیدن درین در بستی وادی | دی گدازانک میدم آتین

بهر زلفی آن دیو در و شد | و حبس جان جان شد
 لکم شده و دل رفت سوی کویا | تند زود تر در او در عاشقی مرچ
 ریش کردم سواد و پندارم | خوار و بسیار پندم که حاجت
 دیدش حد روی مرصع در کما | کام به من سببی شکر شد
 بهر باره در سبزه سبزه | زبات شدت و آویز
 هر که چندی و کویه فانی کشن | و که شری واقف آن یاری
 دل که بود از در جهان پرخیز کرد | آنرا جانان شیدن می یزد خرد شد

پندم آن شب بهر بود | خلط کشم و علم جایی اگر بود
 از آن بر دل سپه نازم | بهر بود از سر کربود
 شرم بهر پوزخند و ایمان | کجاییت هم از خطر بود
 زخم چو کسب بهر در شایان | کجاییت هم از خطر بود

لش در حبس بستی و پندم | اگر همی کردیم چسب بود
 رویش در مادم شست بود | کوی سبب دید و تر بود
 شیدن بپسردی تیغ و کرد | اگر عاشق شد بهر در پیر بود

نار عشق ناز شش می شد | آنکار چون کیم شش نام بود
 بهر کوش درم آرد و برود | کس بی سبب آن کجی هم بود
 کرم می آید در دوزخ شد | در آید آتشی در جان نام بود
 در زو روی کل هم من کرم | کجای در آید در چشم و نام بود
 فلک را اسفندی سوی در | ز بیمیت بهر شام بود
 خدایان که ختم بهر خلاص بود | کجای سبب تمام می زند
 در سبب و شیدن می است و کلام | کجاست بی سبب کجاست در تمام

که بر ناز عشق چاره کرداد | نقش ای کجاییت در و وار کرد
 و که کجاست دل صیاد و کجاست | کجاییت کجاست کجاست کرد

برده روی اگر چو ناله در ناگه	بست یکین سوی من حلقه ناک
نغمه و مارتو نظر نینداز	تا سپسی که خواب چو ناله
ارتان هر که بست چنین ناله	نیز عشاق چنین بستانکاره کرد
شودن همه نکست ناله	که دانی که دل عمت تر حلقه
چون کرد در جهای تو خون جگر	تا پدید تو عاشق کشتن جگر

چال زلف تو شب بهشانی شد	چه اشک که در شب دای شد
شما عشق ملک تو که چه شب بهشانی	به پست تو میری بی شب
بزم او شد غم در بزم من چه کنم	که غم ز من آسوی من شده بود
ز تاب می شده بود آن بهر کس	نازبری کسی زاری من شده بود
ی زشت من بیکه نشسته آخر	که که زرم دلت زده غای من شده بود
بست و حوی تو بودم اگر جزو دل	از خلق پرور و بیم سپیدی من شده بود

بست و حوی تو بودم اگر جزو دل
از خلق پرور و بیم سپیدی من شده بود

کرم خفا که تو یار خواری	من کردم بکدر دیاری عیاری
بوندی عشق ازلی چو تو کیم	کردی چنان که ز منی رت بپاری
ناید به در وصل تو مردم بیدار	آهون حفت به دست کس بیدار
رشته کدر سر جوشن شکیب کد پانا	در و چون خود کسی سانس عیار
و پستانده شد که درنده دهنم	بر و دیم بر سوکی خطایه کاری
جانا شهیدی را کس کفایت میرم	جانان و آن پان زو سر سپاس

شاپوس کوشه کلن سید	بسیار بستم یکسوی من کی مباد
بحران دای من شد و من تملای	بلی اختیار عدم دشمن کی مباد
بسته که از فرقی هم کرم آمد و شد	در انتظار کشتن و مردن کی مباد
در بر وصل اهل غار و دنداج	سند جفا که زده من کی مباد
لی حلقهای کوش تو تیر بهشت چمن	از مردم از دودیده رو کشتن کی مباد
دل در بلا خدا زبانی چشم تو	در پیش مردم زده من کی مباد
عالم یک چشم تیر بهشت چمن	از رخ شب بکوشه من کی مباد

برین دلیده پسنگی کرد زلفه لاله کند	موم کاشکی در چید و حامی آید
بیدردن بداشک و ده عاشقین	ز اعلی در آری سرچو آید دل آید
بواره بکوزد ناید فرو در آید	صدای سبک در گوش می آید
حد آقیل ز تخم ن قلع نیل آید	که سنگ کای بکاپه این در آید
روتم فت فوت من ز تخم نیل آید	کام سپید دریم و نال آید
سیدی می و چون بید پی آید	خورشید ز تبار در وقت آید
سرک کلکون قباب بانه بر آید	از کربن طلا دیوانه بر آید
سور من ز عشق ریت و ناله	و که ز نسیم از من بکاپه بر آید
پرتوی در شکار آشفته ز راه بر آید	آتش از دوزن سرخانه بر آید
از سر دامن کی پند زنده گوی	زین بر حاکت کروی دانه بر آید
نه دل بونه من کاک کاک و شمشیر	نکسان چرخ که از دانه بر آید
نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	کادو از نه نه نه نه نه نه نه نه

سوز زینت شیدی ز پند ناله	سر تو دودی که از کاشانه بر آید
این سنگ هر عالم در پند ناله	سنگ پندارم چو پند ناله
مهرت لایم کج بخت بر آید	پرتو آن شمع بر من چون زنده ناله
شک خونیم که مست از آتش آید	چون قد برده من زانوی دانه ناله
و نه جان بید ز ناله ناله	از کنار چاک خرمه ناله
و در دم در چرخ بکاپه	فصل کل در پند ناله
سر که دارد ظلم کروی بکاپه	خار در پیش اگر خواهد بکاپه
جودش زینت اگر شمشیر شیدی	ناله ای چشم از من جودش ناله
روی آن ترک ناله ناله	که کفاری من آه کشید
من بود یک نظر نهان آنم	اگر دران روی طبع آه کشید
خاکه بر آهش کشید بر پند	پس من حسنه خاک کشید
خیر آهیده ام سینه ناله	آه ای من زینت کشید

آتش پای دشمنان چو کشیدم	چون کشتی بدین کواه کشید
ی زینت شب شسته بود	صدر راه صبحگاه کشید
دلان خون تو در کز کوری	بر تنیدی بن کاه کشید

غلبه بر دست ل برین کن	رم در دل درو شکل تو در چنگ
کشم صد جوری بریدم در میان	کری رسیده زینت دست سلطان
رو چون مرغ دست مور گروان	امن و مشیت حوی غنایان
کربانم شی پوده ای صحران	که سر و جانی ست او مان
نیکم تو به وازی را ندیدم در خود	با خود نیست که در بدن سپهر چنان
من ی غل کبیری کی چون در چنان	ز طری کیستی ل خون پر گمان
ز غم من و بر سینه دارم چاه	تندی ای چو پیش بدو در چاه

دختره تو دل من بکشد چو شود	دختر من شرمم است چو شود
چو تو چو تو که در سینه من	کسی کوی نیست به اعتبار من

سوار بکس گنی و صده دینی دی	درین میدان سپهر و زکار چو شود
برای دوختن چاک سیزد درخت	از دیده سپهرم تر بار چو شود
دل پذیر تو چون تر جز و آسوی	اگسی دیدن تو چو سوار چو شود
ست که هست مراد ز ما درخت	تندی ز یک و شربا چو شود

رسیده در و کاش یک ی	لویب بدن و غلب نفس بود
مر و در چو مری بود بر سپهر	پاری بر طرقت تاج کلاهی
بخش من کس رقی عشق درخت	که این علف خور و رسیای بود
رسپش بدو مستم بریده نقش	می که در نظر من نمود و کای بود
بر دو منته بخت نمود و مو شمشیر	بهری بنود هلال بروی مای بود
کجا شد آنکه چو مردم پادشاه	اگویی در وطن در سرش مای بود
بخش می شد و از چاه کشیدی را	ز دست منی بی مجال آید بود

دختره تو دل من بکشد چو شود	دختر من شرمم است چو شود
چو تو چو تو که در سینه من	کسی کوی نیست به اعتبار من

سازد در غم افشش لکم گشتم	چون کند دیوانه در طوق طبعی
عزیز بوند عمر شادی کردم	مردم در حال دو چشم در حال
شدن بی پره چون پند	پره که اندر بهر جنبی و بی
ی خوش عاشق که خود در محبت	چند روی سوز حاکم ی بی
شدم حور شده پهلوی کرم	دور کرد پسته سبزی
کشتی در ذوق ناله	بشم چون شیدی در قندی و بی

خامد در جوی و ناله	چین که دور بین پیرم
در غمی و دست در دست	بی زبانه غدا ن حسن
در کار و در راه چون	که صورت در این گونه در رخ
در شرم و بی تنگ تو هم	ز ناله چو روی تو رنگ
بود چو تیغ و خام و بهر	دم نهار و گرم شیش و بی

چون که شستنی بود در دهری شیدی
 که شستنی بود در دهری شیدی

گدا این گم که جلال من	چون که یاور خود سوز عشق
کم مری که غلی کرد و در جزم	رحم ز نیکه جور دست و بی
یش ای و عداکم نظر	بود رنگش شش من سازد
شوی دشمن از حال بدم	تو نداری مرا پیدای کرد
تو ای پاپه در پاز عا	بود فکری ز دانی که
دل و عا هست بی صطری	زمانی ز ناله رجان و دلم
و ای راه کس من شیدی	که در اجزای خوب و بی

سر کز کز تو پویش روی	تس تو قلم بل خانه ش
کاش ای بوسه چو سوی من	پره با او میسر هم ز پارس
لی شود نیکین ان در تو	کز تو ز مهر و دیانه
حسن تو عشق من عشق من	من عشق تو من عدا
چون از آتی ندیده آتش	ترک عشق من عشق من
زیر کس شیدی عا	از عدا کز ز ناله

نیت شل بمل لیلی برین محسوس	سرمای کی خوش از این محسوس
آتشید بیکر و کسب افندی شج	خواهد اول نصف شاق افندی
خوش طالع که در غمی ز نام بادش	بسی می ناید خود مکر کاسی بدش
بود صد ده در ویز که اطمین بدش	کر از در دنیا بدید راجی بدش
خواهم آشکارا بپایم به مستقام	که ترسم از پیش نگاه به خوی بدش
خلوت در شمع مجلس اغیار بدش	می زبید که مکر صحرای در بدش
رسم در دلم رعایت از بدش	شود در شهر غوغا از بدش
شوم به چو سنگ محرابی بدش	ز خود می پریم چون مکر کاسی بدش
شید کی گوشت کباب بدش	نماده چشم در شاید کما بدش
را بوز دل حکم بآن پادش	خادم است و او یکی از بدش
مطهر دوری ملاکم وقت انکس بدش	کما آتش تریک غنچه در بدش
از این چه اندر غوغا بدش	از این چه اندر غوغا بدش

بیتن عرق آن کل چهره بگر کند	که بزرگ خوشی را هلاک کند
نظاره رخ آن کند بظاهر	روز که قفسه آینه مکر بگر کند
روم بهر دروغ از زخمش بدغم کرد	بر مگذارون آمو بفرق حال کند
از آن دست بود جاده خود از آن	که عشق امری کان جلیت جاک کند
مدح بران غفله می رسیم	که بخودی ز کین آه و ناک کند
چو مست جان هم می کشد	انزواجی حاجت جوب نک کند
چنین که خاک شیدی بوی بد	بوی که ز کس آن ترک سنا کند
ز سر پستان می که قبول شد	تا کجا گیرد و خاطر را مایل شود
سودم تاب نظر کاسی چند سوئی	اجانب و بگرم در دید و چون خاک شود
زنده بودن شکست از در پستان	که گویم عریان در و مشک شود
مرچ کاری بدی که کس بد	که کما خود فاکارم جفا حاصل شود
بدر کس که در کس بد	که کما کس از یک سر غم نشود

چون که نقاب دورم بکنم	است نیکه من پیش و من پس
خوشی دمی که یلی می بوی	تا که کربان بر پرده و من
ز خاک قد پرده روی بکنم	بچرخ میون که که چشم کوکب
شیدی خود و من پس دور بکنم	با عفت آن که عاتق من

مرغیت که در خانه تو می	در حاج زمین در زمین
شیده وی نور چو کای	چنان مدست که در هر کس
که رفتند چنان در میان	که در میان دست من
دن قلم در روی تو عین	چه جای که من غم غن
زخم تیغ تو بکنم در هر کس	و یک کسر روزیست من
مفتد در کس بکنم در هر کس	دل در کس و من شکس
بدان است شیدی که از کس	که از کس طوطی در کس

و من کس شیدی	و من کس شیدی
--------------	--------------

شد دل بر هر کس یافت	دشمنی دمی بر هر کس
ای خوش آن که کس می	هر کس آن که کس می
که کس در قدر و من مید	ما که به کس در هر کس
شتر غم که کس می	ما که به کس در هر کس
بشت پیش و شیدی	شد به کس در هر کس

حاج من را کس	پر شد در هر کس
کس که در کس	و کس که در کس
که کس در کس	و کس که در کس
و کس که در کس	و کس که در کس
و کس که در کس	و کس که در کس
و کس که در کس	و کس که در کس
و کس که در کس	و کس که در کس

و من کس شیدی	و من کس شیدی
--------------	--------------

نیکب پش چیم من رو میرد	این میروم خوشی تن و او میرد
هر وادی رود انشعاب لب	عاشق شجاع شده کیو میرد
بار بر روی حو بن خاتم	می میرم در طبع من یو میرد
جایی که اوست میروم آنو میرد	جایی که هست پی آنو میرد
بوی که بکشد خاتم	عانه خواب کشته وای یو میرد
نوحه بگوشتن شیم دل زل	غیرم که مسیح بهو میرد
سرد شده است سیدی کوک	او گشتند این کو میرد

موسوی چیم من و او میرد	ایستد سبب آیدم دیند استم
در اوج خون و دین پندار	بد شصت من زنی گویا
سوزم و آت سوزد که میرد	که من میجو حستم دور و جایی
رقیبان و سوزد و زرم ملک	برو سگدست بنویدیت کادر
بگوشتن آت با و خرم و خرم	که سگدست بود وای بکشتن ز جوی
استد و آت و خرم و خرم	که سگدست بود وای بکشتن ز جوی

نیکب پش چیم من رو میرد	این میروم خوشی تن و او میرد
هر وادی رود انشعاب لب	عاشق شجاع شده کیو میرد
بار بر روی حو بن خاتم	می میرم در طبع من یو میرد
جایی که اوست میروم آنو میرد	جایی که هست پی آنو میرد
بوی که بکشد خاتم	عانه خواب کشته وای یو میرد
نوحه بگوشتن شیم دل زل	غیرم که مسیح بهو میرد
سرد شده است سیدی کوک	او گشتند این کو میرد

موسوی چیم من و او میرد	ایستد سبب آیدم دیند استم
در اوج خون و دین پندار	بد شصت من زنی گویا
سوزم و آت سوزد که میرد	که من میجو حستم دور و جایی
رقیبان و سوزد و زرم ملک	برو سگدست بنویدیت کادر
بگوشتن آت با و خرم و خرم	که سگدست بود وای بکشتن ز جوی
استد و آت و خرم و خرم	که سگدست بود وای بکشتن ز جوی

خون در گداز دست دم داشت
 ای نسیم دسوی ست لکشت
 عذب منقبت کشم شمع
 که زور عشق شیدی صد بخت

مکش عشق کشت کشید
 بر من سو در دین دست کشید
 نازیدم جور و ان پیش ازین
 اگر که تازی کشید ز عهد پند
 در جوار و صاحب فلانی
 چون بیاید من جان کشید
 دست راستی کشید بچشم
 آه از کسی که کار عظمی کشید
 در کی کشتم و پدی خودم کشتم
 خوشش را بجان و در این کشید
 بعد از این کسی که کشید
 مرده مپوشست نقد کشید
 ز سریشان عهد آواره کردید
 در دل کوبین سیدی در جهان کشید

بچه چشم هر کوی کشید
 که ز در در باشد پیر بای کشید
 دیده بر روی کشید
 این عهد از روی جان کشید
 بوی خوشی کشید
 هر کس که در دین نو کشید

ای بگام من نشسته بر سر
 انگوش کن ز کز نرون کدای کشید
 میکشد عاشق بر شب جلال
 طاری خوش میکند سبکین بای کشید
 چون نام ز یاد عشق تو کین
 شود تو که ستیون بهای کشید
 میوه عازم سو ری سیدی
 شاعر خمر فلکون قبی کشید

هر کس که در دین برای پست کشید
 اسد زمر سازد و در سخن کشید
 ی مدان یاد اسپند سنی
 زین است اگر خطه یاد کشید
 من چون جورم که در سران کشید
 هر خوش ترانه گوید و شست چرخ کشید
 بسته کلام سر چون جاده پاک کشید
 او چاک زری که بر پیر کشید
 آواره تند دم پس کان کشید
 باشد آن که در ری بر وطن کشید
 بود شوره که ریو نیست تیر کشید
 آگاهی که ریو جان کوهن کشید
 قاده پای کشید ی میان خون کشید
 از چشم چه حد کی کشید

بکوی که در دین کشید
 بکوی که در دین کشید

اندام طاقت آن کردم بجان کجا	مگر انچه ز دیش است و لا یفعل
بر غم بر دین رزق کاش که کجا	پس ده بگفتن دست از محل بر دین
شدم زین با پیکر خور دست	هر که میگفتی این من بر دین
من کوپس ره مفلک از دست	سبا و سپهر بی بی فاعل بر دین
بلای ده اقدام چنان خوشین	اگر ای کرکری کس مرده بر دین
شیدی خون حورو او با ده دین	ای بی سزای سبکس کس بر دین

انکه مردم در آل چو دینم	چند خور را بر دین آتشیم
بی کلین چو بیای اگر سر می	بدو ز شرح حل مدتی کنیم
میرودم که کس است	میرود و آتاپ و روستا
در خیمه دود دیده می چنان	خادم می یابد و نیز کسینم
کشم که کس از نو می آید	می رود در آسمان و بر زمینم
چون کاش که در کس ترک	برک جان نشسته از چهره
چون شیدی که در کس	شکرت آن چو کس

ایق یار با من حرکت ما چون	ایستاد تو کیم و خوی اهل خون
خیال دین دار عاشق شانه	ایضا جای مجنون کوهن چو
زجران کیم دارد	نوی نو حر که شود جای کوهن
نمان می خور و نش را کلام جان	که خرم قدح جای شرا
نظر کردم به در غم اندر تو	دل ز لاله ابرو و کوشی از تو
دل از نو سورد و غم خور	خفا از خبر بر سیم ترا سوز
نمودت شیدی آنقدر خون	اگر خون زیش در پای خون

ما ز خارا مان تو یاد می	ایلا طوق گر جان تو یاد می
ای کس که غم چو خور	کانه ست از زخم جان تو یاد می
دیدم به در کس خطای	دیدم از تیر باران تو یاد می
بند ز دانی که یوسف	کامل و چنان تو یاد می
آنکه در عالم	کس از لعل بر میان تو یاد می

ی روم در باغ ای کریم خرم	رستمی نهان تو یاد هم
سویک هم شیدی غن غن	بی روی در میدان تو یاد هم

چشم و لاله دردم نهان	باز سیرید ولی دشمن
دلوار تا دم طعنان شود کوی	و بخت چو شک من زد من
نعلین لبین عزم و خون او	تن و زود رکش هم من
اور تو کس نیکم زاده	نی جسیار زده در سپین
حریف و قید در اهل دیم کبار	چون مرابن سبکات تو پر نشن
ز بوی از چو شیدی تشام	نعلنی ساد و شکر شتر مسد

کدام حله که پیش نور خون کند	سحان بدوش را بر دکنه چون کند
دلش جوشت بر چن آفتاب	نیش و کردل من ز عصب خون کند
کجا سو پس کم از دشت و دشت	بین و ششم که ز مجلس بر دشت
مانده و تخته کسی از کشته اش	کر که سر کند و از سبک زون کند

شود چو آتش من ز دم سوخون	جان به است که دم از کشته شود
بجان کو کهن بنا کند غم شیر	که تیشه دل نیکین پستون کند
بایع بی تو شیدی کجا که کدی	از آتشک سرخ سمن را که کون

علم رفته چرخ است چو رعد	شد نپ در دشت خون در کون
کدام بد نقش و کل بودا ده	جهانی از کشته آرد می کا فزون
تب عزم زت برت محبت	ز از تقوید کم دونه از خون
ز چشم جان دل چو بر دلم	چشم سبب جان و دوزخ
ردور ساد و محن و دنا را	که رایش کی بر دل مجنون
روان آید تن جان شید	ز خود دست بر کون قتل کون

کسی که سیکده عشق را حار کند	بجام رنجت می دل بر شاک
برینت بر برین جود تاره شد	شیر نزاره که خاک مرزا پست
قبول نیست مگر کسی که در دست	چشم شمر خورشید که طراوت

خوش آن حریف که اگر شنیده بود	خوار و رقص بر دوازده شربت
تا مپا که خدمت شرابش	که بنده را یکی کوزه می خورند
کدای کوی معان که شدیم خوش	ار آنکه سستی را شرب عیار
پندل به دست نوح	شیدی آنکه خوار و رازداریست

لاله روی از آتش بر سر خنک	داغ بر ساجده نهاد و آتش بپا
عاقبت وی شدت و محنت	در وی از آتش که این عالم را
زیست داغ عاقبتی روی ملود	رونگارین شعله در سپاس امین
بر رخسای باشد داغ بابتد	با دوازده لاله دل در دوا بر خاک
سختی در آیت حق از جهان	داغ سوزد و در مندی کوه در
داغ و آهست از کل لاله روی	آتش مهرست نه شمشاد عشق
ماند داغ و اهل مجلس شنیده	داشت بردست آتشی در خرمن

از من کاش می شنید ز خنک	که خواهم ملک خنک
-------------------------	------------------

زاد من عام و زار و پلو	اگر در دل بنده را بود
بود دوزی بایدید و غنچه بر طرم	چه باشد کید و روم بچس
اچنان با اعدای خود می شد	اگر از اشم هر کس را
و نه شت و یقار من معان	دم گرم که بود و پست
صدق و حرم بپوشی	که خونم بر پسته
رو و میر شمع و شیدی	که در شمشاد روی

دم بخور که وی را	ز دست دل و چون کسی
ز سوز پسیه ام و نیز تروی	که نکست امین کرم
و دال که کراه من	که در حواله چشم مل
صفت آن ز شمع و شیدی	ازان بود که در چشم و باز
بوقت بوی گلش بر بازو	و من پیش منانت
کنده از روی زلف تو	بر دایه ایدار و در غار
و آخی دل بکس شیدی	از دل آید و پیش تو

چون کسی که برین زکات پندارد	زده چون قانی را در غوش
رو شد و بیم سخن وی نماند	و پادشاه صلیح سیر پویش
بیت رخسار کی آتشین چو	دل مهرده صدام چو
رخسار کی است سید یک	خداست عظم جان ده یون
بی خوش ساعت که نیم نظر	چون ز پوشش بوی تو بوی
همه و قلم سیدی دردم	شاید کوش کی صندل خوش آورد

غالب ز دیده چنین گردون	تا بوقت من روز اجل جوی خوش
اگر کم که از خیال تو دل و سوار	نیکس دیده پندارم که چون شود
بشوق کان وصل شود که	در محروم وصل عشق تو را افزون
از دیگر زکوی طاعت می تو	بند خوشش که با کش مرز بون
نخل قد تو در جگر می در شکر	چون زده بود کینه نشد کی گون
"دارد مظهر ناله جانگاه کون"	شون اگر بکشد کی گون شود

خوشی آنکه روزار شنیدی گذر کنی	عاشق را عکس عارض تو لا کون
-------------------------------	----------------------------

عشق آتش از طرفت افروخته	هر روز را جای در سوخته
در مکتب خلی ستم سورتا نیست	رنگه کی برین آموخته دارد
عاشق بود از سپهرین پرده عاشق	جانا که صدر نک قباد و
از من یکس که از سوخته نیست	آناه که صد شمع رخ افروخته
ناله جان جوهرین قد را بکلیت	اردل محو غم اندوخته
بزوخت یکجا می شنیدی هستی	عمر آنکه در در که لغو خنده

من آن عالم که بر خار گدازم	تو آن گلشن که زو خیز کل و
را که بزره خط که در جوار ک	ز باغ حسن می پروید انگش
مرعری جوارح از دند جان ک	بوقت انداخته ای این
نهال دو پستی کن رعایت	ز جان دست رویا ز دل
ز خون کجاست مستور از	عشق دارش مبارک لاله

شیدی که زدم تن تو دارد و دل را
آنگاه از خاک چون لاله بر کشتی

در پند می کرد در بزمی که
آتش مزن در حوشین در روی کشتی
چون دگر کل شد دم صد پاره
خون ندفو مریش تو شین در کشتی
چون به سو سپید دطره شد
سپید و نه به پرو قهر جلال
چون بر تو بار بهستان کشتی
آهاده سندان لاله در دیدن کشتی
در جام می بود پس هم خودی
در کس پیش بر می دید کشتی
کای که صد جان کی مال کشتی
گر با غوی دیش در حلقه کشتی
بود شیدی را شش بر سر جراح کشتی
شعی مکر کشتی که از سوز کشتی

بیهوشی بلای جان من
بجای جان من جانان من
جانی دعو کشتی که زندان
پری دار آمد و مهان من شد
ایمان من شد را غید کشتی
مانا بخت در و مان من شد
زال پیش میک او یا ز صفا
آنگاه بر تو دل بیا من شد

آنگاه که زدم تن تو دارد و دل را
آنگاه از خاک چون لاله بر کشتی
در پند می کرد در بزمی که
آتش مزن در حوشین در روی کشتی
چون دگر کل شد دم صد پاره
خون ندفو مریش تو شین در کشتی
چون به سو سپید دطره شد
سپید و نه به پرو قهر جلال
چون بر تو بار بهستان کشتی
آهاده سندان لاله در دیدن کشتی
در جام می بود پس هم خودی
در کس پیش بر می دید کشتی
کای که صد جان کی مال کشتی
گر با غوی دیش در حلقه کشتی
بود شیدی را شش بر سر جراح کشتی
شعی مکر کشتی که از سوز کشتی

بر خاک ترکش بندم بر جان کشتی
تو هم حقیقت چون ترکش از کشتی
کردار دگر تا ازین ترک نمانی
کشتی که من را ز و مان من شد
یارم است مشیت و کشتی
دل من خون کرد و همراه من شد
شب عرس و صد دیه من
آه بل این خون کمی دشت من شد
در آمد از غم زانم روی و کشتی
که کرایه کسی نه دارم آن آرام من شد
زال سوی سفید آغشته خون کشتی
چو سازد بر پروا چون راه من شد

جوان من ناید که کسی جدا من
آنگاه بدست عاشق را که بگویم
ز آنکه کوی تو عاشق من کشتی
زبان لاف زنیار و وصف من شد
ز من چو بهشت من کشتی
آنگاه از سوز کشتی که از کشتی

چنان شد فاش سرخس چو زنا کا	کز دمیست تا شمع این سخن
عجب خود را ز پند و چهره و صورت	بدان بخت یه و با کوه در کوکب
شکستی گانه چون میزد شیدی	کز دمیست تا شمع این سخن
رحم چندی است جام می شیدی	غول بزور سر و زین بستر

آن دلباشی و سینه بزرگ	در رباب تش می آفتاب کرد
رب غدا پا آورد و تراک	در می زدا تشی و دلمه الکلی کرد
می کشیدید سر دینا الکلی	بوشید رخ بجایم که از سر بجا کرد
یکسره نسیه واد مرا باده می فروخت	شد خانه ام غریب چو درین بجا کرد
دی بوی حرف در رویه	آنگس که شد بد رس چو زما کرد
دی که رخ عشق مرد در دانه	سرفه ام سوا می آفتاب کرد
لی غریب عشق شیدی و نوح	آباد و در تشش رقی صفا کرد

مزی که نام سوا و غرق فزون
 اندوز غرق و غرق و غرق و غرق

فامه ز بار خاطر من رنج شد	یکسره راه ماه با می فروخت
خون بخورم که غش آید درون	ن می بخورم که غم از دل بروخت
درم جادوی ل قاره چون	کو سگ راه چو آب از فزون
بروک اگر دال بود پست خم	سوی زمین زانه مرا بکون
عنون رود در خسر چو کرد و چار	شرم آید من غش که نام خون
خونی بگر چشم شیدی و رواج	کر چو دست پوی می لاکون

هر چند سرواغ مانند تش	سرا براد سوزند او بهر می چو
زحمت من شمع من و دخت جام	هر می هم رخ عشق بخو بهر دخت
رسم آفت مانند دانه رختان	سعاد دانه رسا عد کون تش
درازی عشق چاک جان چو سگ	نباشد اسپین او که چاکش بکند
بسیه کرد ساز و دانه و دانه	شیدی غی دانه و در دانه

کی صبر من و دل بکارد
 این که در دانه و دانه و دانه

مردم می تو هم در دود چاک	از دود می تو پیش که پر دود
دستور بدست سوی تو شاد	از سار جوم که دستانه آید
خوش گذونی من فشانک سته	هر سبزه روی حاکم آید
بید حاکم ری دل اغیار	از دور مر چند و در خانه آید
شکل لبسته حاکم کی	اگر که فلان عاشق دیوانه آید
در بشیر تو پارت سته	نامرود که نه مراد و آید

بوی دهن تو سوسن کشید	ایک که که که صد مر کشید
چون سست که بوی تو را	از انگاه تکم یک پیش کشید
سند عرو خوش کارم	که حسن و در شش و در شش کشید
روست جو تو بدو که آرم	از رنگ در سبک که دور کشید
اتفاق رفیق درو شش	چو که آتش سودا کشید
شدم بر می شب و کسب	که نیم غیبت ز شش اگر کشید
نان دهنی شش و کسب	چو که آتش سودا کشید

در ایضا

کاش جان من در پیش آید	بزرگوار که از بند قاپش آید
ست و یک که در پیش که کشید	گر زای منی بر پیش کشید
دست و آدوی نوی کردم	تا کی پیش زور و کشید
دم رخ و چو جلال که در دخت	چون شود حال من دم که مر کشید
بیم پیش می در دم حاکم	بیروم بزرگوار که کشید
ست و یک دران مشغول نیستند	اگر اکبت شود و در کشید
مردم خور شیدی چو که دغوی	ای جودان که در کشید

ایکی امید خود را در دهن کشید	دام چون منی کی بر دهن کشید
رجعت بر تو که چون سید کشید	چو شد و در اندام که تراف کشید
خانی کشم در خون و حال منی کشید	در اندامی که آن حشمت کشید
زبان زان خود و کوی کشید	خود بسیار دهن عاشق جوان کشید
فانم زان که در دهن کشید	که حاصل ز دهنش زان کشید

مردم صبیح تو سم دره نورچا	ارد من تو پیش که پروانه
دور از دستم سوی تو شام	آتر مار عوم که در شاندا
خوش که چون من شاک سینه	پیر کسر سوی در ماه
پید در ماه ری من عیار	نور مر پید در ماه
شکل که پید در ماه یکی	کوید که لون عاشق دیو ناز
دره شمشیر تو پیرت سینه	نار و دود دره مراد در آید

چو دکان را صق تو پیش	بیک که که کند صد مرگ کشد
چون سینه که بوی تو آید	مرا که تکه یک نفس کشد
مید خرد تو ش کاران مرتم	که طبع و بشن و در نفس کشد
راست خور تو نه که بر آرم	مرا ز شک در سینه که در کشد
ز انفاق رقیبان درو شش	چو که آتش موزن کسی کشد
ندم بر می شب و یک پید	که هم میت ز شمش اگر کشد
نان و خلق میشد یک کشد	میتوی یق و شب و شب کشد

کاش جان دره صبح کاش	باز کرده که در بند قاش
ست ای که درم چو یک کش	گر زای من و پرو پاش
طهارت ای کوی نوی کردم	تکی پنهان در درو کاش
روم بود چو پید لیس که در ماه	چون شود حال من اندم که مرگ
بیم پش طای پروم حساب	میردم باز تو چو کاش
میت دای دران سطر پینه	اگر اکت شود یار و کاش
مردم جو ر میشدی چو که نوی	ای چو دان کند زید کاش

یکی صید خورم و یک کش	بام چون منی کین و خوشی
رکت نه تو چو چون سید	چرا شد دور از مردم کوز و ناله
خالی کشم ز نجران و حال منی	درای کوی که آن صیت کی
ازای نادان خودم خورای	خود بسیار خور عشق جوانی
نور و یک کش و یک کش	که فاعل ز نجران من و کاش

بسی قدر چو شمع کل فروزگار	که اگر چشمش آید بر سر و در اعجاز
شیدی پید آن بیت مخزن و حشر	به تاخت که چند یار و یار

تج جفا ز شمع کس بر گریزند	بسی بیانی این همه رگه کر سبزه
ای بستره برین صفت کشند	شری هلاک میشد آنرا سپهرند
مکد از آتش تو چشم آتش گم	بهاره در چشمه را غلظت گم
تا در سپهرای تو گم از برون	بر خدا و بر کسی به پشیمان بودم
ای کل روزی کل قدر یار من	شری هزار و حق رکعتی رسیده
چون بدر چشم شیدی رویت	کلمه بخار بر قره ام ز جگر سده

آن کل بجا بست و دل از گداز	بسی قدر دم از دهنش وقت تنگ و
خندان ز من بجا که ترک بر کشد	معلوم شد مرا که من در هر گداز
آدم را بچشم قفس است و تر	بسی پر پی که داشت بر آن بند
و ای کاش کوی دشت از من	بسی پر پی که داشت بر آن بند

۶۰

بسی است و از دم سواد خدای	و از دگر کش چرخ من که چرخ
تا شد بد نام من اندر سپهری	از سپهر حماره دور غلظت که غلظت
بست نه است به تندی هیچ	شکسته و امن تو سوزش که

رو به سپهر راست غوی تو	بسی است که ای رزون تو
ز بوی پرین بوخت ست تو	بیش پرین خود مرا که بوی تو
چه حاصل رفتن در مرغ دلی را تو	کنا که است کوی کدر کوی تو
رو به راست غلظت برین نظر تو	که دیده ز راست غلظت تو
بود درون تو و روشن آفتاب تو	دم و دیده ز زوی و بوی تو
بوزنگی تو رن پشیمان تو	تخم شست حماره خاک کوی تو
و کی رسید بر آن غلظت تو	ز من به سپهرت نظر تو

فما که میگردد و پویای سپهر	بسی است که ای رزون تو
زین به شد که در چشم تو	بسی است که ای رزون تو

ز بخت تیره بی بر سر گشت قیاس	که مانع نظرت و سرانی چند
شانت یل که مانده کوفه پیش	بجان من خلد آن لرغانی چند
چه حاجت که سر ز سر چشم	چرا آینه آن چشم و چند
بهری دی پاک با غنچه دلا	پیاروی یک کشتنی چند
ایران دو چشم شدی یل پاک	چرا یکی پویان بنگارنی چند

نور و زو نو بهار شد و عید هم رسید	اینی که دور باقی ماند که رسید
عید آمد و گشت در خانه طرب	دولت زور در آمد و همت بگرم
جم سپید دور عا جام می یابد	کین دور هم مردم بیکرم
رحمت شاد و عید هم در پیچ	ما را ازین چه حکم که بزاد غم رسید
از بحر لطف ابر عایت هوا گرفت	برگشت ناله شسته لبان ز غم رسید
ای خانه پر زاده و باقی کریم طبع	ما متفق و طیفه از چه حکم رسید

سر کهن نغمه دل تو خوردند پا خوی	
در دوزخ تو شعله شدی شعله رسید	

کجا سر به بخواره در جان پس اند	گشت از خانه غبار چه رسید
چسب من خون به تن لب بکشد	ز سبک این شمع تن که عمر کشید
بهر فاری کن کل میت حکم	سوزیده فغان خلد میان غم
دو سر حامی درون سبادا کرد	خواهد که در میان بکند هم
بآن شیرین من بکسته ناپاک	کین چون باشد کین کین
سوی دم که همی زینا نشویدم	از آن ترسبم که میرم بال
ز غیبت چند روز جان من کاشم	شیدی از آتش کین چون غار شد

مستوق دین پاک را بخت لای	حالی که است لودگی عاشق شدن
عاشق کجا آرد و پرشش بر زدن	این و پر کین کین شاد کرد
کرد و پر ایم دوی درانی از دوزخ	کجا پیش رب بخت نظر دور و در
حیرت برم برم غم ترکم سازد	در کوی تو چون بکرم پای کین
شد آقا عاشق من چنان ز بزم	خشب بر بخت اندا جای در کین
از دوزخ تو شعله شدی شعله رسید	ای کین در کین کین کین

علم عشق تو دایه خاطر نشاندید
 قید این و عشق هرگز آدمی دور
 گوشت بن علم چه پند و نیک
 که شایسته این بیست و نیک
 احشای حق را تو بیدارم
 مهی بآتش پس برید
 خیال اصل تو مرغ طرب بی غدا
 در دست محبت من میداد
 تو چه خوب نامست میسر افتد
 چه سود و چه رنج
 تو را در علم عشق مهر و دوستی
 آگهی رسد نیست
 در این راه نامی من است
 سبب دلی را در راه

مردم را محروم از زمین و سرزمین
 آنکه این نعمت را داده که آب و جلا
 به جان که قرار تو کردی سرگز
 سست گشتن یعنی شمشیر تو مردم کشیدم

و در پاست و در حق این سرزمین
 او این طوق مرا آید پس آید
 طعن و مرجع آتش رده من و در
 میکند چشم تو امکار که چنانکه کرد

بر روی قامت خوانی نیست کسی
که در دهر پیرانی چنگی و پد او گردد
شد بپور و خوشید جان برب
بیایه سر نو کسی بر بر فراز
و از سبوق خلق تو نبی که از حق
بد بدش در علم معدنی و دوا

ای کامیاب من کنین چو ابرو من
یادگار دستم بر خون دلی و بس
از دل من سر من و خون من
از غمی و دندم چون شوم چار بزم
مهرشان دارند در شهر میل دیم
می نویسم بر دیوار کوکبش خال
خیز ز ناز و رقیب عشق منده چمن

در هر کلی بویست رخت زلفی که
در هر دو کافه بویست رخت زلفی که

فرس تو بر سپرد لب تو بپوش	دیو بدین تو دلی و سپهری
ی رست بکوی ری نوی کم	سرور بخت و ده لشکری
مهر تادی و طاعت پاری	بردم فلک آ و پاغری
عمر و تنه و تنه	بخت و کسری
کی جان برده شدی بدل ز شکر	کز سر شد کشید بره و خجری

ناتجرب بود با هم جفت	زده عارض خیر و خندان
مهر ویت و دل بودی آفت	پیش کرد و زار و زوشت
سپیده روی و جان کا دست	دشت در کام قریش کرکشت
دین و حیات نیست و تنگی	درس خواند و کشت
مرکی و نیل جو بان طبری مل	رو نند و بختش نهم کشت
تس و تب و جو و زدن چاوی	ارغ و جان تیر و نوازست

آی شیدی با سیر کشت بکری
 در کوه و کوه و کوه و کوه

سرخی منت جان نوای هند و بهر	با تو علی بی شیرین آری و شیر
سیکشی کا فضل و فضل تب و بهر	ریت حسن تو به آفت و بهر
مع و عاقبتی و در هر و بهر	دست بخت بخت این شسته و بهر
روی بوی قبل و مرید آورم از شوی	عشق کا زبیر و چو و بهر
بر کسار خوان و دست چون باشد جا	میخیزم دور از تو عود و بهر
ای بخت مند و چه چرخ کا زبیر	سعدی ای پیش و کسری و بهر

میکه کس و دست	رست و تب و جان و بهر
نوشه صورت و سوز و بهر	ز دل و کس و بهر
بلک حسن و سوز و بهر	چو که شاه نشین و بهر
زی و جاک و چو و بهر	عشق و کس و بهر
ندم زار و دل آ و چو و بهر	زیر و زار و کس و بهر
خشم و حال و خط و بهر	کس و خدای و کس و بهر
بهر و عشق و کس و بهر	بخت و کس و بهر

در جنون خوشی هست در کمال	بکمال پستی پست هم در کمال
می کرد بیکصد صد در حال	می کشد تاج مرده صد پاره می پاره در کمال
و چه حالت ایند حال جویند	مست بهوشم هم که از کس
اگر تی بد نه ماه تا بهم در	دری آمدن رخسار سپرد
اقبال ساخت و نسک و نسک	عکس و عکس صد حال بر جانم
همچو نمون مید به سپرد در کمال	میرود ز شیرین و ز بهر خوش
پیرودن و در حال و در حال	آهان فاد و در حال و در حال

چرخه کفر که در جنت از بد و بد	چه در خویزه زان رخسار ترک
بدامانی که در شب کل شبست	بجفت رحم که بهوشی که در زمان
که ستم از بد و بد عالم من سیر	نکون چو شیر و دوی به یوتید
ناید خواب در چرخ که به سیر	شجون خوشید و سیر و سیر
دل جو مال و دله و دله و دله	دم شد میان که از دست و دست
بکوش و بکوش و بکوش و بکوش	ار سیر و سیر و سیر و سیر

مثل تو جفا جوهری نیست درین	واقع در تو خوشی نیست درین
پس تو ما بین از کس نشنا	فرید که صاحب نظری نیست درین
کشی و رو عاشق روی داری شو	میرد از تو چه سازم و داری نیست درین
از طبع کین آفریده خاطر است	عشق نام خیری نیست درین
چیزت بزم که کس بودی تو بیک	چون عاشق خوین بگری نیست درین
عشق از ترزه است از دهن	سوده و لازا خطری نیست درین
ز دیده خوب بر شیدی حذری	از بخت که حذری نیست درین

ای طرف روی تو باغی لبان	وز پایاست در غم سپرد و غم
آینه زرد و پس پوست آن بهار	کعبان زیدی جان من چو بهار
تولب کردی لیکن که از دهن	ترجم بود غم است جانان و دهن
که که پوشی بی قیامی قوی	بکوش و بکوش و بکوش و بکوش
کشی و بکشی و بکشی و بکشی	بکوش و بکوش و بکوش و بکوش

فت کما یکر تو دس پر کل
کونیک کل اینم کند
خون شیدی ریختی ده ده چله
سردم چریزی لی کنه خون شیدی

سرچند زب چشم تو خونو ه پشه
مس خون رون دهم دل پشه
ارباب ارد سوی تو صبیح
آیند بر صوره و شب ر پشه
گفتی که شیر بر چه کم دست باز
گشتند از خفای تو او ر پشه
در چشم آنگاه صد سر کل
درم نفس بر کل ر پشه
بسیار و انوار دل من لاله عارض
مانند از جادو سپهر ر پشه
سک تان حرم من لاله عارض
در کوپار گلف و د عاره پشه
نودایقن که خون شیدی که گشت
باشد کمان من تو عیاره پشه

لی تو خون گشتم همه قهر و غم
از تو آموختم که مانده مقام
تا ندانم کس که بیاورد از جادو
از طایفه کار زن تو شتر پشه
بر تو خنجر ز جادو شکر
بر تو خنجر ز جادو شکر

سیر پیران غفل هر لحظه زدی
غل چون کرد قوی تر میوه
بجزم خون هر چو آب دوزخ
آتشان لای جوان حور ز غفل
سند شد دی شیدی بر پهلوان
اسک گرین دور زو شمارا تو

دیدم تیرم لعل لب را ز باد
شمار زدی بوسه محرم دیده
در باغ حسن که بود گلشاده
رخسار حوی چکان تو بشکسته
شمار چشم من مرغ موشت قمار
رعت رخا خال ز لعل قمار
داری چه بر دای آفتاب حسن
او پاده بچو آید اری تو پاده
آلوده تا خون من دست تیر
از خون من پاد سکت غلامه
ممنون که پیر نهاد صحرای پدلی
از من خنده هست دل رگه
سر که پیش تیغ تو عاشق پر خنجر
باشد شیدی را کس پیر نهاده

مرو ز مجلس سرو سوز جان
باز می آید بیا پیش کیان
شدی دست بوی جان
باز می آید بیا پیش کیان

توشه بابل من لوده	اگر چه سیکسی لوده ز غافل
بکوی دشت نوای خوش کنش	که هر طرف گری سوی بکون
چهره ز من یک توشه چنان	زلیشت بی او حیرت ناک
چرا بیدای حل بملقه می شود	اگر دهان رده هر نه پیران

عشق کشف کرم بر می کشید	ندم دیوانه و تو خیم به بوی کشید
نیردان و شکار با هم زین	حسان بر نام من چلی و اموش کشید
شای سپر فروز و می عشق	بطوق بندگی و صفه در کوی کشید
کندی بودم و افتاد بر پر شایم	بسلطانی پرده کارم بهم دوی کشید
دریدم خود از این دام زرق و برق	قبایو شمر برندی و قباوش کشید
از دم اصل چشم آورده ند جان	قدح نوشی بخراب بکوفتی کشید

میکزید و میکس عشق کشید	بماند گری در حضور من کشید
بکوی خوش بوی و آه و ناله	روایت عشق به کل کشید

چاکل بید پهلوان در داغ دلم	چو کل دریدم چو چاکل پهلوان
ی کی نو پارس هر که گفت ترا	که سوی رو سپید چندی و طبع
سین عاشق دیگر اگر چه خاک شود	بهر از شکست خاک کوین شد
نوسم جز تو رس نهاد در کف	ببین آید و خط برین دق
غریب کفایت حوا غرض من	بچشم کشیدی کی کنس منکر

از صافی حسن بدای می کشید	آده اسپه آن کل رهبری کشید
بهر پیر پست و در میکده ارس کشید	باسوی می رسد غیری کشید
من ندانم در بین سزا تو من کشید	او کف غمزه ای آری کشید
هر طرف صق کر زین نامه من کشید	بر من از آن خود خواری کشید
کردی جرد دره سیر آن بعل کشید	ما سپاه و لشکر ساری کشید
چون بکده رحمن و ز چشم بر کشید	بهر آرمی غاری کشید

بانب بیدان کشیدی	بانب بیدان کشیدی
بانب بیدان کشیدی	بانب بیدان کشیدی

شد مرد دل سیر تو چنان گشت	چکان عجزه ت حله جان گشت
ی گویت سر بر جان دنی ری	نیکو نیری تو بدر دهنی سور
گرگ از برادران بداندش بخت	اگر تو بودی مع کپرسن هنوز
خندان بروی غرض خاری خو	مار پست سینه ترست از پای پست
در تو هم جوی صدنا خوشی رسید	دل خوش کنی کنی بن لی وطن
چو تو چون نشت باز چوین گشت	نالدر درد و داغ دل کوکان
مردم کای شک بر خون گشت	آو فارغ از شهیدی خونین گشت

شدم عاشق زین سپهر افراز	نظرهای بلند افکنده ام باز
بمشدش باز غیبی در جهانیت	جهانی چسبی در عالمی باز
ملای بود شد مادی	کوی بود از و سپهر او افراز
مر آن من به نازد که گشت	روی آن چشم شود باز
ز بلبل حق باقیم مانده گشت	حق از بلبل کس ساقی کرد باز

آهنگی که میسر بر پرین	بر آه نوحه سر کرد از او
شهیدی سپهر رخ نیم پیل	بلون غلطه ترک و کانداز

بر آمد عروار و صفت ششم گشت	شدم بر زخم کامی ندیدم گشت
چون در کج عم با تیرگی جگر خوردم	در خورشید را کور بیاوردم
دادم سوز دل بی اختیارم خال گشت	در کز خود کپی شش بند دران گشت
بخواری دشت بخت ز پست گشت	گشت عجز گشتیم با پوری گشت
چه گوید خانه دل بی نزل خست گشت	کز آن سلطان شکرم کمر گشت
چرا بچشم رو بن کردارم گشت	چو در کوش ماندم به پیم گشت
شهیدی ست خون دل کوی دوز گشت	کی پروی شد شیار از زمزم گشت

کس بخوش گذری که ام سر گشت	در خانه ندوزن نظری کرد از او
آمد شدم بود در کوی منای گشت	از غمت خوشی خبری کرد از او
شازن قول میزد که گشت	تغافل از او کرد از او

شکر دزدی زنت چار مردی هرگز
 بیک گفت دست که شد بر من کمر
 اما تو برین حق خون من مست دلان
 اردی مسه صاحب خود خیز
 گشت کار شدت خوی بجای
 محبت خردان باید مذمت
 رفت بدار شدی بهر ادرقی

مجلس السبعين في تاريخ طرابلس

در کردن بزرگتری کرده ام
 و این نسخه بام در می کرده ام
 قطره چا پرسی کرده ام
 در سر کبیرم سر کرده ام

به سپین حال منی رکودی هرگز
 سر من سپینه افکار نکردی هرگز
 بخواد دل من کار نکردی هرگز
 آنچه کردی من بی رکودی هرگز
 زود مرغان گرفتار نکردی هرگز
 مصلحت دانی و دین را نکردی هرگز
 نظری حسم نمودی و ابرو نکردی هرگز

خود می شناسد این بیچاره را که

100

68

از معجزات رده طواف است
خفت درین معاذق رخسار
عمریت بافت تو گم گشت در
ساحل منوای دل شری رویت
از تیر مددنی که کایه چو گسی
پیش تو در جمل زیوت قرار
پیراهنارکت بشیدی برآید

در کرم نماند طاقت که کرم بظان
که کرم و طعم هم جو پس که بر
برند و درو میدان تو نام و جان
نیم که که خیری بظلم و در
آمد و آن که تو نرفتن و آرد
اجب آن کسی بیاد بختن میار که

زمین حرفه بد است زبان قلم
 حاجانوده دست نداده چشم
 یویش سرشکن راج و دم
 تو دست باز می کنی از چشم
 اگر بینه ز عشق کل شام غم
 از در امت منتقام کشه اطم
 کین بیان مستقیم خانه دم

1000

مزار بر روی تو رشیدی من	از کاهت رگ عاشق شد گریه
چو سودا در کاهت من	درم طر چشم بیاش
شده چو دم بی نوبت چو غم	از دست کی بر دست
دره سودا دست یو غم	اگر سودا دست یو بر چاش
که در صفیق و افامی	دای شای که چه بیاش
دو شش بی روح لکنت حال	اگر دهن رسد بر ج
آه در لعل که راه دم بید	انگشت تارگری مش
رشیدی طرقت چون امرو	کریه بخت شمشیر
ولا در کله خ خود چن بین در کله	کسی مکر در دیر تو مکر پار
ال چون خنجر عری بر صند بخت	کرد آخ چن کل نسیا کاوان
ترا انداخت بر پسی مردم	من ای اعتیادی خار غم را
چو شد صفت آیدم	چو شد صفت آیدم

چو بیکای سپهر خط از ناز مدی	حرف یازانه نام نشیدی
گشتی از جرئت کجور را آواز	ایچنان نشدی لب کجوری
بر تو کای بود کوه علی بدل	ی که در رسم عشق نشیدی
غافل زین روی و باز بخت	تو زان تو می روی کردی
شوم ای پند و سوختن جوی	ز زمین یکس و رسیدی
خوسرود بر خسته جوی	دو کجی و خود مددی
حاکم که در خون و دهن برین	سر خال نشیدی رسیدی
رغم نه جنت نعم جان غم	خدا نکست به جنت رسیدی
ایچنان تو غم بر دنی	درم در روی منت رسیدی
مهر بزم توره یا نشتند کرد	در اشتهار برون درم نشستی
درم وی قیام که خط را	روای بر دکل از ناز رسیدی
در شکست و آواز	کلی غفل و غم زان دل رسیدی

برجا بکرم خند ملتی رس کر	منید انم کی حدیده ام بر در کار
نیرین شت حاصل زهر کار	مکرمم رو حاصل بر در کار
نی نیز پردی من نیانم	شیدن کن من نهج بر

مسیب زویب چه بود کرد	معدن دل آید چه بند کرد
هر چه حوسیت کو شم	کو گوش که پند حردم کرد
تو در بیدار نشاند	حوس در سوسوت پند کرد
آیناس سو عکس است	در جو خود چه حوس کرد
حای رسد سیر تو کوید	خاکش بر رس می قد کرد
کس است و رس می شود	طاره کن من مشرک کرد
راج تو در دست شیدی	اوراد کر گشته چه مد کرد

من بر شتم بخت بکرم	چس بر آمد رنگش چون قد انگش
منه انعام منم تو بر کن	دو چشم منم بر ما بار باب

مان حایت کرد سوی تیغیدار	باز بر شوار پند چون رود رخ
لی توانی عمل شین بکرم	کرچار عمل چو در وقت نی کرد
در سری من آید چون نیست	چون بیدم بایت دید بر دیوار
میدم دشوار جان را خطا کرد	جان رسید به رب من خطا کرد
ز جفا و خور تو چون شود	رحم بر حال مندی کن جفا کرد

ما تقم بر من شده ما کی	مکن کشته گرفتار جاسی کرد
مشم زودت چهره جای رود	بر من و خند دل کرد جاسی کرد
تو ایستم تا زان شده بر هم	بگرد چشم نظر مشو نهی کرد
امن رنده و زی چو سخن می گوید	ی بر دوش رسام با وای کرد
پای زکی ز روی تو حراتا بنو	اوده م روی ششی برکت کرد
چو پشید در لش چو نه خراوم	ساخت کیا ز خورم زلف کرد

بر کوی جانیت شیدی پری	
دو چشم منم بر ما بار باب	

خوشتر که در پیشانی می کشی	رقیب رفته نگاری بین می کشی
چند دست فداک قاتل می	راوج چسب بر دی زمین می کشی
نوبت ز خوشتر شدی شتری نیم	موده روی صورت این تو کشی
مکلی چو جام مد حلقه تیر	نمایان عرص چون این تو کشی
دیرین چو مد تو بد ایست	سور سیر سالای تو کشی
دوی زبان که این خود نظر فکرم	میں سست دم در میان تو کشی
زوت تو تند تندی ز جویان	اگر میان سر مار ز نوای تو کشی

از زم عاشقان می اصل لب تو بس	جام طور داره عجب تو بس
حاجت ز شرست از لب تو بس	سم نوشه انوار جام تو بس
سویت چو دست میم کساح تو بس	از بر بخشش گنیم مشرب تو بس
مکل بر ریس چو فاشند لاکر	بر خاک کن نشان هم رکت تو بس
مذمت نقش جنب سلیم تو بس	این خط بلج چهره اهل رکت تو بس
ای ماه و گل گشت تو بس	سمه ز عارض تو چسب تو بس

آه و دیارب تو شدی نواز چشم	شب خون کرت آه تو دیارب
----------------------------	------------------------

هر چه دم بزه بخار ز خوشی	کر چه خیزی چو کل دیدم گداز خوش
بخار از حد شدی جوشید عاقل	تا کی مست شسم ایدیه دمار خوش
تو می یو نا محنت کم می یز	تا چه مونس من بوست دل می
ز ساری هانت نسم من می یز	آه چند آید داری طبع دیدار خوش
پایه مکل بر کدورتی می کشی	پایه مکل بر دامن هم دور خوش
مکل سوری سس رویی می کشی	چون بر شستنی بر کل رخسار خوش
هم سار چون کرد بشیدی دسم	میکش کن با شش از غم خوش

ای خدایک پند داری رخت	چون کل مقام داده تر رخت
می شد چو می سبزیس پاره گشت	تای نمودت مکرنت لخت رخت
ایدی کردی تو یوسف نیل	داده ای آتیب نیل بر سر ز رخت
در نام زانی سیر و شوم ز	نم زانی سیر و شوم ز رخت

رجام نمکیده پرمون آسیر	یاسکدن مرغی درخت خوش
خواجه طردان دلی رشت	پنهان رخ چشم قدس درخت
بویخ و شیدی از آن سپهر قهلا	سرگزیده به رغل دست خوش

انسان طمان شده از جیل و	رم مس سواد که زند خلق خوش
خیال و در جرم و در چشم	که ز چشم خویش و اسم کرم منفعت خوش
علوی که گمان سرش چو تاج	ز زشتی خود که بدوش
صفت کمال هست بر کوه و در	چشم بچم بچم بچم بچم خوش
چو باقیم و عاشق عرق و افیم	چشمی اگر نبوی بول من بدوش
بودم و دیده به سرش خوش	دم مرگ هم بدم نظر زج خوش
چو عجب رخسار و نظاره	رسیده چشم تو سوز ز خوش

برو و زین سپهر کوزه غار خوش	گر و دلمش کرم و به چشم خوش
من که دانه روی و من و جان	که در چشم دیده ام و دانه و چشم خوش

گود و دست گودم دست که در	بویخ در در و رطافت هر خوش
دوست پاکت و ناله از آن که	بویخ و دور و دور خوش
دور میدانم از مجلس و عشق و	عقل زشتی ماضی خوش
ما قلم و دلی که من	خوش و کوشش و خوش
علا که به این شیدی به دست	و دلی و در صدق و دلی خوش

حس است بهی راه که را شوق	دور و دلی و دور و خوش
مانان و راه دای و سلو خوش	که در شوم نوی و دلی خوش
حس و دلی و دلی خوش	مزم صیت و چو دلی خوش
ناده در کمال تیری و کوشش	ایلی ری و دانه بقتد کوشش
صفت و شدم تیری و در چپ	چو دانه و دانه شاد و خوش
بره که بوش بود و در قدم خاری	بویخ و دلی و دلی خوش

مکر و دلی و دلی خوش	مکر و دلی و دلی خوش
چون دلی و دلی خوش	چون دلی و دلی خوش

بجاده را که بود باطل بوشش	دال مصیبت بیم انداخته شد
چنانکه ناز شب از دود خروام	بر بخار صبح سپردم می فروم
روحش حرم بارت عسرت شد	مسکین کس قول ز کافران کرد
دستم کش ز غمی می وی گشت	حافظ آرد آن لیس و می
تالست شرم کم خوش بوی	وقت می می بسبب استین پیش
ترسده علاقه خود گشت شیخ	اچون دید طریقت را کوشش
تا چند گاه تو تنیدی بخود	از کوی تو را نه لولوا بد شد

عشق مرا پیش در دواغ در پیش	تا بهر جا پیشه عشاق و در ناگش
شدن بودم تیغ جدای چای	در دود و دود سر بر پا کرد
به چو نوا هم نغمه در آن گشت	در بهر مهر خوشی نده صد تاج پیش
رحمت و چرخ بر کدار قدم	کم کم کل قاتل نکرم در لاله پیش
در دوحس چون کل در دوحس	در چشم چشم زور و در چرخ پیش
بد حکایت کنی که در شاد گشت	خنده و اطمینان از شفت خرم شد

بجاده را که بود باطل بوشش	دال مصیبت بیم انداخته شد
چنانکه ناز شب از دود خروام	بر بخار صبح سپردم می فروم
روحش حرم بارت عسرت شد	مسکین کس قول ز کافران کرد
دستم کش ز غمی می وی گشت	حافظ آرد آن لیس و می
تالست شرم کم خوش بوی	وقت می می بسبب استین پیش
ترسده علاقه خود گشت شیخ	اچون دید طریقت را کوشش
تا چند گاه تو تنیدی بخود	از کوی تو را نه لولوا بد شد

عشق مرا پیش در دواغ در پیش	تا بهر جا پیشه عشاق و در ناگش
شدن بودم تیغ جدای چای	در دود و دود سر بر پا کرد
به چو نوا هم نغمه در آن گشت	در بهر مهر خوشی نده صد تاج پیش
رحمت و چرخ بر کدار قدم	کم کم کل قاتل نکرم در لاله پیش
در دوحس چون کل در دوحس	در چشم چشم زور و در چرخ پیش
بد حکایت کنی که در شاد گشت	خنده و اطمینان از شفت خرم شد

بنام از من و از آن خیار و یار
 که گفت ز منی از زندگن من خبرش
 دمی بشیدی چیره زیار و دیر
 چنین که تیغ جادو بدم به دیرش

جان رخ ستم به دهم بوی
 به دست نیز کم که به تیغش
 در شکر که کل می خورد و چون
 ده ی ز دور سب و اندوده و چون
 پاریانی می کشد که در پیش
 میخو حکم بیل سوی خود نهاده و چون
 ناییدن به قلمه بسا کون و چون
 خوی قناده است یا از کوشن و چون
 میسر شود و کم بپی کل اندای
 غلط دیده در شب از ده در پرده و چون
 چون کهن در عشق کار است و چون
 اتفاق کنین چون یکم سو و چون
 بشیدی به پهلوت ز کم که بشدی
 لغافل کرده که روی و خاطر و چون

افتد دل از دما ز من برود و خدای
 که کهای شب روی عیاره و خدای
 جان رود هم به دل که کهای
 با حسن بخانه و با صحت هم و خدای
 بهانی خوشه عارض کرد که کهای
 که زای پی و چون که کهای

حال نکین رخ کن تر سب و خدای
 اندر و بالی زب قاده و خدای
 خوش می باشد که دید و خدای
 به دهم چون دس و خدای
 سده و آن که خواهم در دست و خدای
 در محل خود کی مدد به بر و خدای
 چو سانه در سب و خدای
 به دهم در همان عشق و خدای

در آن مقام که است شمع مجلس
 نیامده ز پرده و خدای
 زید عشق و دمی حد و خدای
 که در عشق طیر بد و خدای
 اسکناده هم نظر و دست و خدای
 عشق که به مقصود و دست و خدای
 الهی خواست زان و خدای
 بکین مرا و کین پری و خدای
 که رخسار عات و خدای
 عوام از خود بهره و خدای
 من غم و دهم کین من و خدای
 ز کس که پوی تو و خدای
 غم برای ما هم و خدای
 در شت غم و خدای

خوای می که تر است و خدای
 که کهای و خدای

کسی زلفت نکست خ میرود شاد
 گر ز رنگ میرم کم سار غوغا
 تو خون دیده روی من آوری نسیم
 مالم اینت بر من آسار غوغا
 خوش گزین معال نک تو بر من
 نه ز بسبب قی روی نه ز غوغا
 دست مرغ دل و با پس من آید
 در زوب و ماله کسار غوغا
 زخم نرود ز سپهرم ز کشتی
 روی در زخم زخم زخم غوغا
 بکوی عشق هر دشت از سید من
 مالد و دیو و طمس غوغا

از خطا بنود بدل نقش نگار غوغا
 سرچشمت افروز شدی بنده غوغا
 باشد آید در خط و قلم آن کی غوغا
 در فزون خواندن کم کم غوغا
 روی و از حال پادشاه غوغا
 خواندن صحت و دهر سپید غوغا
 ز سواد خط و یک کشت و غوغا
 شدید از صورت و غوغا
 مانند کرمی همراه بعد از غوغا
 آتش در جهان و دل و غوغا
 نایب در غوغا غوغا
 جزئی از یک سپهر ز غوغا غوغا
 چون شیدی که شاه غوغا غوغا

بنور کردم اگر دم هر که بود و غوغا
 شدم غید طوق کابله شغل
 هوای غوغا و کردار غوغا
 چو کرد باد چو راه میرود غوغا
 گرم بار دود و دود غوغا
 غلام او دم و باشا غوغا
 رطفت اگر کله سار بر غوغا
 اگر آفتاب نکال نکند غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا

ای تو سرش که غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 شب که در کفایت غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا
 غوغا غوغا غوغا غوغا

چون شید تا بنم ز کشتن مردم	پیش جانان روی بد خشن مردم
دی چو بر عصا من ز رخسار علی	آه که در خم روی خود بکاه جلوه یون
بوی پرده شد ز شیرین کوی	کیشش تنی آمد ز رخسار پست
بود ما محرم گنجه که عقلی شده خوش	پروشان روی ز رادیه دلخوش
که بینا در غار و در شب	توی دور شید برنج آنکه پوی کله
و اینیه هم کار دی و پوی	نمکس ز بران پوشند و پوی
فروزان از دم آغوشم بودم	بود بر دلا ز رویتا دم ز غم
را لم خود بان فکر داند و بناد	چون نظر کاست آنگاه می زند
کو بکلی پیوستن علی و دود	فت میکند ز حسن بلی
عاشق او را کار جهانم اول	قدرد کرد او اول کل که پادشاه
رخسار دیدن که ظاهر شد	کعبه شد عیادتش پندار
از دل که شدم بزم نه بای	از رخ ظهورش نشویم که بزم

بر دیوار است دیده می خورد و نمود	بر کف انداخته دیده می خورد و نمود
در کفن جهان می خورد شیدی	خوش را چون لاله سستی بد
کی رفته ام و اما قتل	شب شبی که بوی خوش
شب که چون پروانی چشم شوق	از روزن سیم می شد بچس
مدح پس خاوری آتشاک است	ماند از صبرتی جهان مس
از دم هر صودن کی شسته	شعل و دی میست چون کبر
ریز و در دال هم می کند	کردم قتل کت و دم چشم
سرحد کرد ای یک ماه	لاف ز در و در و در
بر فراغ شیدی غیب احوال	آتش بدوشن می مردم داری
یار بگو زلف تا باز زلف	ریختن تا رسیدن لاله
میرود در دست من	خارج از میان بلبلان
که گذشت زلف خالی از کمان	صفت زلف بر قمار کمان

در میان شمع و شمعان ده سمان نیم	کس بقصد جان بود چنین بچار نیم
چو در لعلش با و طبعش طار	بیرسد رسد دل خستار طار
من بودم که کیم کردی سیکون	در شمع من پادشاه کار طار
غرق خون فدا در پیش شیدی بی	رومان کرد ده دمای دار طار

خوش آن نگاره فاکشای ز پیر لعل	آه تو در بر آید رخ تو بر زلف
را پای کبر آراست روزگار ترا	بزیب جامه قد و چهره مات زلف
رطوبت آج را کرده فاکش پرا	بقصد بران دل است یار و یار
عجب که بوی مایاب دل بر آید	که بر شمع است ز لای زلف
ساده روی رود چو درین طاق که شوم	اگر بیاید ده بوی روح پر زلف
خیال حال لبست کنت که چه دلم	می خورم که جان من را بر زلف
ترا زلف شیدی چه گونه بندد دل	که لبست دل چو در لای زلف

میست

گفتی که در پیش آید که بکار	کارم که در پیش آید که بکار
----------------------------	----------------------------

تا که عشق دو من نکند ازان بوی	افیر او مال نصیب بر طوق
شده و ششم که دروغ جدی چه بوی	تا جان من با بخت جادای بوی
ای قاتل حق و شکست روغن	اغلند سایه بر سپهری بوی
نی آتش از منضم منم به کس	آست منضم من و شمعان لای
تا در من حال تو از دست ما	از دین بجا بگو جان ما
خون ما روغن ز شمع شیدی ز لای	تا دیگر آید سپهر او جادای

عاشق روی تمام چو در دم بوی	چهره زنده ز عشق بیکو ز لای
می خورم جامه دیده باه چسبان	من ز شمع فایع و این بود جامه
نظام است می کشیت شمع غار	زبان بچشم لب بود آلوده لای
من کی نام صغای مردم ز دیار آید	کی خورم زانی کی روی بوی
سر که هر دانه ز شمع شادی غای	خارده از جام تر صبح و شمعان لای
پایان دیده می که بکار آید	دور زانی می که بکار لای

میست

این خون طلبی بکار آید	شد شیدی رخ بوی لای
-----------------------	--------------------

ما از روی سپیدی زردیدیم	ترک گفتمون بپوشن عشاق
بدرغروی عیال و سرگشته	آه و درخت نیاید بک
دش عاشق کینه عیر شد در دم	آه ای در خاک و لیکه در درک
نهر روی کر خن نیوان بدود	زدن عاشق شید است چون
رو به دل و در چسبده من دیگر	نه ایوانه تنی صید در دین
پوت ریم کج رسوای که می آید	زخم بر بالای زخم و پشنگ
ز پزاف شیدی است پستی	کلی که در سر پرستند
پستاد بختی تو در دم دل	تو هست باز و عشق و من است
تا کسی درون دل زده جان تمام	نی بسته اند ناوک تو ز درون دل
عکس رخت بر آینه جان من نهاد	شد چرخ طرز قوی لاک کوئی
سر جگر رخ نموده ای باین	شد چشم خون کرم من برون
در کوی شوق خنده شد کند دل	صاحب لاف شد خدای زبون

ای عشق و بی خون چه کارید لای	با او میت بر که ندارد خون
ن خون از غم تو با غیای غری	نی خور تو بر ای غیبت خون
لی جگر جوی کرد و شکست	آه که وصل تو محروم نصیر عمل
بر دست زبانه کردم بکل شمع	آه که روی او روی سوی
آه طرح دوستی افکند هم حکم	آه بخت این بنا مثل که بدخل
بر کتی بسی چو بد من و عشق	آه که سر کرم چو پستد
آفتاب از خاک من صبح قیامت	آه نفس بدست که بود در خطرم
رفت کرد و مردی شد در این	آه چو صبح بکلی و تنگ
بر چنین دارد شیدی زخمی ز شیره تو	آه بر این سر داشت عاشق از سر
خیال آن روح حاسه	آه بگره آتش است در دل
چو سلطان که در شهری در آید	آه که در دل و عوفا پت
بهاره که آید خدای آن ترک	آه که بی چنین طراست

دیده غفلت آن تا غورم من	که طعن آن رخسار استاده
زیمه ز پیر کهن جوانان	لکن طبعم که آن زبانت دزل
خواهد چون دل ز دیده که شد	مید و جوی در یاسیت و
سوسن دارند جلیلی بوست	ز شنائین شیدی رست دزل

دلم در رخ تو افتاده ربیری	که ز خانه وقت می شوم در ری
از عهد دلا خدای پیکر دل ادم	ز آنکه کار هر کس نیست کمداری
فارغم از غم من غم دارم	دل بدست گری می و خفا
دوستند ز ما همه در ماده چاک	من به چاری دل ز به چاری
سرگشته که قمار بدو جسم کنند	که ز دیده نهانست که قمار دل
که در دست دلم که سقم است	میرم و دم تو غم بر سبکباری
چشم خمار شیدی بر گوی آشب	ساعت هر کس و لیکن در کادی

چرا مندم چون زبان خانه دلم

دور دور سپهر من تو میرد	که گشت نشینی بجای ره دلم
بر کوی تو بگشایم در خندرم	چو جای بخت که پروای و خفا
بگو خط که از دینت دلم خود	مپس بخت که دیای این نگاه
قام هر چه شد حسنه سپهرم	بک توام که پروای دل و خانه
درشت عجز که غار شکست آید	از دمای خوشی فرسودم آید
شیدم که چون شستم حیفه عین	ز عشق بنر خفا نه سیاه عین

از غم حق فراکش تا چرا دردم	من بیکسین است خدای ای خدایم
حدیث قتل من کیست شوم آید	نهان دلم بی نظاره ایها پر ایدم
از غم سوختن خلق و لیکن در دلم	بر امانی چو کوبه ای که کدوم
ز دیده و چشم ز باد و خفا تا خودم	من خونین جگر که در دستای خودم
شیدی هر چه شکست شوم لیکن	که از عشق تو گشتی ز جای و کدوم

شیدی ای که شکست شوم لیکن

لیکن شوم ز به کدوم

در عشق خوانده و علم تو را	خزده ام خواند با تا نقد را
من از صحت ویت کجایم	که طاعت حرفی بعد خون جگر
اشکاک گشت نرانی دهن دارین	آن کی ز خدای یکبار کردم
در صفت معلوم شد چو در شکل	مشکلات عشق را در مکر و دهم
پاسانی ره بر تن یا هم سوئی	آه اگر اندک من راه در دهم
قاری پرشته دخی با من نوت	عیب بدنه مردم من سر دهم
بود نهان شید کشته کسیرت	دیدم مگر ک خوشخواری در دهم

در دل من کم شده راه	باشد پرشته با علم من در دهم
پرویم از روی سید عشق بو اژدها	چند اندک من روی بسیار چون گلگون
بمن در خمر که نه روی من	خاکستری و زخمدیده مجنون
شد و ام آید مرا دخی غالی	بر که خود خلی کشم شیدم و من
پری که خود از جهان جان نوت	سر کس که منی خدای من
پیشم دهم از خون دهم	در دهم من ش ازین کس که

عشق

چو رویت آنگاه در کارگاه	چو حرکت یکدم ستم زده کردم
ساده پیران لبی چهری کرد	خی میم حش در صبرت دیدم
مخدر بر روی دوش و پای دهن	تعلق است با سر آن شوایم
فتاده در جوی و طلی ل کرده	کلیج منی رو کرده در دیو بریم
چو دانه چاره در دل من باقی	عجب سهراد است دهن چنگ
پرونده باشد چون نمیدی از این	برک خود کا چون مردم پاکیم

چو شکر آنگاه ترا بیم و در پای تو	در پای تو چون پای بلای تو
بر نام طلق که بودم حای چو	در خانه خسته از بر تاشی تو
چو شید رخت رخت را با من	در سایه سپردم حش را تو
سرها که شنی نکر می تو	ز اینجا چو ره می تو
بوند حش پیروی توست	کجا که هست ز پای تو

در دهم چو شیدی که تو
که شیدم تو دور از من ز پای تو

کشتن شیدی بسن بویکم گشته شیدا
در من بپرسید کسی زور که مرا بکشد
چون که گرم شدم آرا بیا من درم
دری می شد آتش کاش که گدا
شیدی بویا قد سوخته ام
پرو پادشاه مدد کار چو می

زنی که تو در شوم صد حکتم
دیم سپید بود در شوم بی چرا
بردم بین کلاه چون غم تو
در کارم من جانی خفاش
رستم شسته ز باده پر
در نو پرنی هم پکی هم
یاسد و انت تش عشق تو خرم
و اما من هاست کی بر شوم
بدای لکشت در راه تو
انگهای دور بگره چون دق کشم
مرده بیدار محرم حلص کن
چند خط رفاه صد مرغ و جگر
پدا نشد که خون شیدی خفاش کن
غیر از تو دامن ز میرم که گشتم

سوم پسر دشت مناسب چو گشتم
نقش خفته بچشم من در دایره کشم
انری که ده حاضر تو زود آتش عالم
آتش آتش من زب آتش من کشم

کشتن شیدی بسن بویکم گشته شیدا
در من بپرسید کسی زور که مرا بکشد

زنی که تو در شوم صد حکتم
دیم سپید بود در شوم بی چرا
بردم بین کلاه چون غم تو
در کارم من جانی خفاش
رستم شسته ز باده پر
در نو پرنی هم پکی هم
یاسد و انت تش عشق تو خرم
و اما من هاست کی بر شوم
بدای لکشت در راه تو
انگهای دور بگره چون دق کشم
مرده بیدار محرم حلص کن
چند خط رفاه صد مرغ و جگر
پدا نشد که خون شیدی خفاش کن
غیر از تو دامن ز میرم که گشتم

زخم زبانش چو ابله ویرانی
پس بچشم من در کربار کشم
دیم زنی زبانش زبانش
پس بپرسید چو کار کشم
کشم زبانش زبانش
پس بپرسید چو کار کشم
زبانش زبانش زبانش
پس بپرسید چو کار کشم

ناشتم چون شدی غرق خون در تنگ
که سویم دیده آن خورشید را

ز در در سپر کیه خرم
آفتابم چه کنم ادم
از چه بدو در علم غم
ماد باقی غنچه شربتیم
سیک پانوش شربتی
کشا منی عارایت و عجم
بماند حوی دورم کی ز خودم
چرا که فاش شد فخریم
رطوبت حق بدم در پیش حال
اگر رطوبت جنوت و عشقیم
ندست عشق را در فاش ز خود
از منفعت سرچون بدیم
لباس عرق غور سیدی نیست
بلکون احکام کسان که میم

بی دریغی با عدالت مکر خشم
جمل کشم که در رخ تابش کاجیم
زاده دیده کی درم خون پر دلی
ظلم میکند کنوس که ز خندیم
کندیم آه چندان کاین شدیم
چو چشمتی بکند آه کیم خیم
چو کافران در دشت خیم
که بر خفا خون جاد دلی

کدامی قوت بودم تو خوشدل
کدامی دل دیت چه که شادمان
دری چون فکر است که شوم
دری چون فکر است که شوم
بواره برین و صد پیکار
مریخ ازین کردی شوم و درونان
می سپردار کردار و در فتن
چنینی غلبه و در فتن
ازین عادت می فاش کردی
که تو سپند شین می فاش کردی
کدامی که می شوم کرامت
مگر دم در بطوری که شوم
لای عشق عالم کبر و سر کوشش
شیدی چون کریم و در جوش

شعرت و این شمع زود کبر
سی کاش که شمع زود کبر
شعرت و این شمع زود کبر
سی کاش که شمع زود کبر
شعرت و این شمع زود کبر
سی کاش که شمع زود کبر
شعرت و این شمع زود کبر
سی کاش که شمع زود کبر

ای حاده دهم برش ورنی بیا
 اعرافان شدند احوال مرا گاه بگویم
 مرا کشیدی خورشاه را کرد و سزا داد
 شکستم تو را و حاضری شاد بگویم
 متاعی خود چون شدی بگویم
 ز می گاهی بد در سپهر و محب بگویم

چو بس سوزی تو از جانم
 اگر کل بپدم و این کشتنم
 ناز بر تو نه میری دین غیبت
 دست تو تو چون تیر کمانم
 چو بخت داد بهم صد دین دریا
 اگر در رسیدی را بنوختنم
 هر قلدی و ددی را میا جلیق
 شدم آس اطراف زبانیتم
 رفیق دست سخن بد در تو
 جوهری درین زینت هانم
 تنم تا بپوش و دو سوس بگویم
 اگر بچرخ جان ز می جانم
 تنم سیدی و ماسم هم در را
 از چشم خلق چه خناس اگر بگویم

دی عشق تو صبر بفرم بگویم
 کشیدم از تو چو پاره کپش
 زهری نالی بگویم
 بپوشد خورشید از کین شای بگویم

چو نور چیت ای کل بر جوی جاری
 در شک چون نفس دیت از بگویم
 بدی نو دسپس تو جوار
 کاست طاعت و کوثر بگویم
 رد عشق کستم در حور تو درین
 بصفت تو تو ام که خوش بگویم
 امانت کنت مرا بخت مگر کشت
 توست اشقی من است کاش بگویم
 بزخم دواغ تو آید بر من چو لاله
 اگر ساس شیدی مثلا بگویم

بر پسرخ جامه نظر از دور و دهم
 بد استم نوی نو سوزی بگویم
 روی آگه ز خویشم قاری
 سر زاری خوش قبی بد بگویم
 حور استی بکشت شایم
 می مد استن ال رد بگویم
 تا عشق چون نوی بر دگر کان
 لوی کز ختم تو حور از خود بگویم
 آمد لوی لوز است کوشش من
 از بر در مد شدی نو بگویم

و اینست

دشمن کردن راه آتش بگویم
 تابانی بر بندگی کنی او بگویم
 ی شکار شایم در دوازده گانه
 بگویم چو سحر در روز بگویم

رستم بدست زنده سوار چنگ	اما بخود سرعی رطوبت بزم بیا بزم
سرجند و زنده مردم بیکاد برک	من رستم بود علی که عاشق اندوم
بهر حال نشیدی روش رهای	اگر دردم پاره عاشاک و دایم

رستم عشق تو سینه خلی کشت	نیم یادم کاک رطوبت
بیزم بزم باغ و دایم	کمان بری تو کس نه در کشت
ز باغ هر چه گل کند	که در بزمی تو دایم کاک
پس روغات حاکم و دایم	که او طبع دل را حقی کاک
مسم نشیدی و پاره پر حرم	جو حرم تو که کس نه پاره

چو عجب سرکشی از جابه کاک	که ناخت رستم من دایم
نست ذوق کاک بزم ریداری	خبر و مید رستم کس بزم
روروی تو دایم کاک	چو شمع بزم خود کاک
رسمانی افیاد کاک	جو حرم تو که کس نه

سال عرشدی بر رسید که آخر	بهره خویش هم خوشا کاک
--------------------------	-----------------------

پس خواهم کاک شمع شمع	رورده کاک کاک
پس زمران خاکم شعله خیزد	چرا می بینم بزم و دایم
کاک دل رستم	رستم رستم و دایم
کاک سر کاک	رستم رستم و دایم
رستم حرم کاک	نشیدی حرم کاک

همان جهان غم و محنت بر آمد	نقد حسن نور من عمارت
ز بهشای عشق تو صد عمارت	عای عشق چو پریشان
مفتی است از حد کشت ران	اگر کوش کس از حد
عم حدای عمارت و دایم	جداد و دایم
بکشد رنگ جهان کاک	چنین کاک
آن تو را که کاک	اگر دایم

بخواند و بشنید و دل کم پروین	چو ترک قاتل ملکون چهار سد گم
چند نام تو نویسم لی تکلیف گم	وز جوی رخ تو لاله و نسرین گم
دیده ام و افروصب تا ما که خدا	چشم بر همین داد که آتش گم
کوچکین عمر کاش فان کبر و کبر	چند بر دران رخ تو درین گم
در چرخ تو در آرم و دنیا گم	که کذا و سلی است چو شاهین گم
تا تو سر داغ کرد بر مدام روی	می تو داغ و لم چون دل یک گم
پتو خواهم گم دیده و لاله	از پل آیه چو چشم جهان گم
س بشیدی گرفتار بملی تو	خوشتر با چه گم رده که چید نام
در این در چشم شین و پستان گم	من بودم و نکستی کون و نون گم
س زردان و پروین بانو کی و کتا	در خانه معشیت در کشت صفای گم
وز دواغ جانان چو شکر و شکر	از میان خلاص کشتن دارستن ای جان گم
لم نام کوی شوقی و لوح برار گم	از نام تنگ ادم هزار جان گم

۸۶

دآید و دم آلب و شفت	نکست ز نفس ده حایل دل زده گم
مای قاریین مثل تو از ناید	چو قامت خدنگی در حاکم گم
پونزد که مکمل تیر و شید ی	نکست از و شین دل کسیت
ایمیر خاتم عشق تو چون کس شودم	دست بوس تو باشد چشم شدم
ساده کا به توب علی سر خطا	نام عزیز کار رفتن شدم
کجانی بودت این چنین فکند و دارم	نظر فکند و ب ع رنگ شدم
ر شوق تو درخت بای هر و درخت	قاده چشمر از روی بین شدم
یدارم ساده سحر خوری را	دی که عاشق روی تو با شدم
براه قمر لیل و ان لیل	که من سپیدی و راز در شدم
سرم سید و در و مده و در	از یکی شب و در عشق شدم
تا کی امیر راه تو بشینم و گم	چون کاشان حدست چشم گم
چون امیر ماری گلن تو در گم	چون نخل گل و اسرار چشم گم

چون که تو خدا را چو کسی بپرستی	گویم که طاعت عاشق میکند و کرم
خدا را چو کسی بپرستی	بزدل آرم و رقتیم و کرم
رسیده که چو کجایان چاک خشم	می تو کرم بر دل عکسینم و کرم
چاره خویشم کرم بر سر پند	حالی ز عجز و سپردنم و کرم
هر که که کز آرم سپهر خاک شیدا	خوین جگر از جور تو بشینم و کرم

شوق و باده را دوستی	که در عشق بی پنازی کزینا
محق بود که کاهان کزینا	که کیم چاره و کار فراموشی کزینا
کعبه یزدانی کزینا کزینا	که در این عشق ذوق تماشا کزینا
پیر زاده کزینا کزینا	اولی که این نگو بود پای کزینا
مخون بود که کزینا کزینا	که همه نه اندیش معصوم کزینا
خود را کزینا کزینا	کجی ما نیست این عشق و سودای کزینا

بر خاک شیدا ما چه حاجت شمع و کاز

برخت پاینده مجلس کوی کزینا

دم بدم چندین سطراب	تو را این سطراب سطراب
دال تک تو جان منشی	خویشم کزینا با آن دولتی
از آن سراده کرده در عجب	تو آن زندگی دل من آتش
مرا کوی لکم کشت مد کن	چه تخلصت پدا می شود کزینا
ولی دارم چو مخزن کوی	که رسم کل کد روزی و تو اعلم
رحمت زانکه کز غایت را	پرس مد ز فکر دست غایت
سیل کشت بر یک پیرای	که بر سپهر چون شیدی از دم شین

مصطفی بنی قوت کزینا	که خاک بر سپهرین رند کزینا
زاده تر نمود مشکلی	ز اعلت چه که یاقوت در کزینا
کام حویشیم نه فارغ از کزینا	که در خیال منت روح در کزینا
نعل دروغ و الف مثل خود کزینا	خلافت قاعده در کزینا
و شبت صورت کزینا	منه عظمی و طوار کزینا
من زب و آمو سپرد	چیز سنجی بهم کزینا

شیدم که دستخ فهای لاله زار	سواران رخ چون سپهر گیتی
لم پند جوت آشوبش ایان درو	محو اید شد دلم حای کرد تا بر او
نویسیدم یکیدرین غنیمت	درین کسوت من چون ام سیریه نو
عظم علفه در گوش چون بخت	نگردد کی بسته علفه دانه
کرتم مکر خاطر رم خورد	دقای کان پیشش کردی کرد
خوش دم کرد که سجد و نوازی	اما شایان در مدارا یکدیگر
دین محاسن آن پاک نوسد	خوادمند و سون آن را یکدیگر
بید دم منی من زارت من	بگش چون شیدی را خیمه نانی
نرسد زان جور شید عارفی	زوی عیبه دل فکاری کریم
نکاریم زان کس بریده دایم	ز چون طفلان زخم سوزنی دایم
که شست کس سیریه نانی	چون کعبه او بر سر پا
مرا در عشق کا ادا و از آن کی	توی پند و پنداری که من یکدیگر

غنی انم که خورشید من خنده ات	اگر تو سپید بیدی و من سید
مردم من یکدیگر که گویندت حاکم	بکالم عجزی چون من را یکدیگر
بر او نشستی دیده چون هم	تا در آغوش بیارم بر این چشم
کسی بیوت اقم در دل کو	کاستکی دینی تنی بدل برون
انگشت تو کرتیم بیان	کز درون در خودی منم که با پیون
تو دست و عشق از خاک کو	کردی بهیون خود در بلوی محو
نام از عشق جان و انعام بر	نگرد روی بی دایمی که من اکنون
ندمیدم رانده دیدم و یک	برده سپهر سینه بی فاکل کون
من شیدی غریب عاشق دیوانه	چند بر در کرد و ما هم دیوانه
خج پیشین با کلی کرد منی فاکم	بمجم سیریه نه طری کر منی فاکم
ال باک و عشق شام بر کشته	و از خون به ایلام خود سیریه
کر من جلالت شک با کسی	از غیر منی یکدیگر و سیریه

غیر از تو که نیستم قدر گرگ قاری
ای آتش پر درش در عین غمی
کشت چو می دیدم در آتش کشتی
آتش من سوخته از خوشنغمی
حال شنیدی که گاهی گویم بد
صدقه در آن روز مرده بر من نماند

از خورشید تو که نماند می دیدم
ایستاده و ایستاده خوش خدایم
سوره یزیدی و در پس می گری
که ما چه دور و نانی سدا می
تو آتشی شدی چو پای جان
تو شاه و ما سر سگیس و سدا

بودمانه جان پیش آید
که سر او سر جان دلی نوع دیگریم
ز یاد و بوی غیر حال غم می
خوش آن کردی هر که دید و دوستی
ره دور چو آنم و دست غم
از آن بر شستم که آید و در من بگذرد
ز غم خدایم که می آید
اگر نام پر کای بد چون تنوع
می شنیدم دل بر آرزو و یک
اگر در بنای بیت آینه محالی بر سر
شیدی شد خلاص از دولت
که در آرزوی غم می آید

هر که می آید تو در می بینم
اگر که غم و وقت غمی در غم
ایم راق و غم ترسم
در وصالی تر می بینم
و می آید و در می بینم
گین پس و دلت یک می بینم
ان پس آید و دلت یک می بینم
در وصالی تر می بینم
ایم راق و غم ترسم
در وصالی تر می بینم
گین پس و دلت یک می بینم
ان پس آید و دلت یک می بینم
در وصالی تر می بینم

غیر از تو که نیستم قدر گرگ قاری
ایستاده و ایستاده خوش خدایم
سوره یزیدی و در پس می گری
که ما چه دور و نانی سدا می
تو آتشی شدی چو پای جان
تو شاه و ما سر سگیس و سدا

غیر از تو که نیستم قدر گرگ قاری
ایستاده و ایستاده خوش خدایم
سوره یزیدی و در پس می گری
که ما چه دور و نانی سدا می
تو آتشی شدی چو پای جان
تو شاه و ما سر سگیس و سدا

بشاید که در شریک	غرق کرد ز من میدیدم و چشم
ناله و دود و دشتی که می بود	چاک بیدار شد بیدم و در کجایم
وای ای کاش می دانستم	این سر پشون پشون کجاست
دشمن بد بختن بخت بد	چو پادشاهی و پادشاهی
مردی که در هر کس	اگر خود را در سپرد که در حرکت
تاری جوان و مرغی که	شایدی در ریت و بدست

سایه ستم و جادویر	سرسبز و مری و دوی
تیم که در کشت مال کوی	که پادشاه بی جبریت چون
تیم که در کشت مال کوی	لعداوت در دهم و نه
بغضدم و ام لب و لب	سواقی خاستی که در دهم
مردی که بزم پس چو	نزدیک عمل خوشی که در
عیب و عیان چو	مردی که در دهم
تا در دهم شیدی	که در دهم

بشاید که در شریک	غرق کرد ز من میدیدم و چشم
ناله و دود و دشتی که می بود	چاک بیدار شد بیدم و در کجایم
وای ای کاش می دانستم	این سر پشون پشون کجاست
دشمن بد بختن بخت بد	چو پادشاهی و پادشاهی
مردی که در هر کس	اگر خود را در سپرد که در حرکت
تاری جوان و مرغی که	شایدی در ریت و بدست

بشاید که در شریک	غرق کرد ز من میدیدم و چشم
ناله و دود و دشتی که می بود	چاک بیدار شد بیدم و در کجایم
وای ای کاش می دانستم	این سر پشون پشون کجاست
دشمن بد بختن بخت بد	چو پادشاهی و پادشاهی
مردی که در هر کس	اگر خود را در سپرد که در حرکت
تاری جوان و مرغی که	شایدی در ریت و بدست

شایدی که در شریک

غرق کرد ز من میدیدم و چشم

نام ده دهم چون بزم بیک	شوب چون بود آن لازم بیک
هم تندی جو رویه اماری	ی هم سده ارم حرم
و کارم مد عمر و دای میزین	اکامی و اگر هم بکرتو بزم
رزن است بیکه و کلاش	شال خورت و ما سر بزم
خوب فادیم کوثر اعلی	تر ملک کوی قیام بزم
طرح نام خان عزت ارم	علی سران در دند بزم
پروست رت رین رو بیک	کرو سرس و شیدای بزم
کشدیم تجارتی مد ما بیک	چو خشت بر دوت بزم
میدان دهم سوه خلایق چون	شیدای پای و ریت بزم
رعدی تو مردم صد علم ازون بزم	ای کرم پشت چهرت مردم بزم
اکامی بزم بخت از شک بیک	اکامی بزم بخت از شک بیک
چو خشت بزم بخت از شک بیک	اکامی بزم بخت از شک بیک

طرح نام خان عزت ارم
کدرد بزمی هم علم مع بزم
چو مردم بود ای قدرت اکامی
رید بختی قدر تقرب سا
چو بختی قدر تقرب سا
چو بختی قدر تقرب سا
چو بختی قدر تقرب سا
چو بختی قدر تقرب سا

بکرم بزم بخت از شک بیک
بکرم بزم بخت از شک بیک
بکرم بزم بخت از شک بیک
بکرم بزم بخت از شک بیک
بکرم بزم بخت از شک بیک

زمن چون گذرد و با خود برآورد چو بگویم آن یوسف بدست چو بی بدیدم هم شکاف سیاه دو چشم است او را او ای دل خیال آن بری و دیگر که بدم چو حاجت بر حکم علم گذار	اگر چو ز دنیا بشویم و در میان با یکی است چون چراغ دیده خواب غمزه یادم چو میازند محرم مرامی است و کاسه ای بی سردن منت من خود شیدی بلند آوازه بر پای شوم
رابع خوش چون در آتش در آید التمس بیک یوان چو دایمی درم رعایه منم که در دردم سید شد و در و دیوار ز علم دل مرد و خنده و ناله دارد	دود و دم کبر از منش پوشیده پری رخساره را دیده ام جان هم خوشی در دلی روان ز مردم یکی پنهان اولی ناله که منم که در دلی
روانی برده ام بدو شش است شیدی عجب بنمود اگر منی و در دلی	

و خلوت می خورد و با یکی و کز مرغی خوانی در صحرای دهم ی که ام کس نیست و چون با و چشم تنه ی پرده ران	زادون هم خوب دران هم در گوشه پلان پلان ده اکنون هم آه هم و یک کس که دو ناله تنه ترس هم
سرمه با سبزه سبزه رمانی نامه است بر رمانی نامه است بر آه دیده هم در دشت آه در سیده در کوشش رمانی نامه است بر دوراه شش شش دیده	چو در دیده نامه و سبزه میدان رمانی و دی تو سر دیده لی پی کسیده داده دلی در رکبه من و سبزه چو ز رمانی شسته و سبزه روی تو دیده قصد بوی شیده اخرین کفن تری رشیدی
سبزه سبزه سبزه سبزه	سبزه سبزه سبزه سبزه

<p> از آب چشم سیاه درج چهارم م نوی تو، خاک رویی کشته طریقی تو کویدنتا کی مر ز جور مردم و دادم نیدی چشم چگونه سپیدم بپاشد نموده قاسم بنف چون فخر نعم نیدی چون در نه کوته </p>	<p> ایسوغت تو کوته نهادم ملای دیده عیار و خاک توام فاده بی سپید و پاره پاره توام کجا دهم بدگویم که داد خو توام سید نزد خو دار خو توام نشدت حال تو کوته نهاد توام خون رسد ر سپید توام </p>
--	---

هر چه که در کعبه و درین مکان
 نیامده است چنانچه برشته شود
 تمام عباد و در کعبه این کتب
 روان آید و چشم خوانندگان
 بر حاشیه انداخته و در کتب
 عجب خود که در کتب و کتب

شیرازی به مشورتم سید، رعدم یچا، خود بر جبهه عنوان خون دل درو

ی هر دلم ز در دقش چه کنم
ز در دقشم آواز پس چه کنم
علم نهانت عزیز و قیدم
نبهی حرم من توست پس چه کنم
ره عشق تو دارم سوی زار
الک ز کیت خون ز کجای پس چه کنم
سر ز زلفی خود آرد
انظر به زلف و دقش چه کنم
حال تازه فلان حالت منم
پشتم من قاصد پس چه کنم
دن محو ز ماه مسدود
ناله سبب خود تا بحر منم
م شیدی و دقش خون جگر
ان محو ز ماه مسدود
تاج و تیر توام ست دقش چه کنم

من بودم در خیال چشم او دیدم که
ست کرد کوی و پوست از خرم
در میان این احوال خانه خود نشیند

و هر چه هست ایکنش بدارم
حرفی تغییر صورت داد و گویم
بس گلزار دوزخ برگدا

کردم که در این جا بودی مردم / جانم در این راه و در این خلق اگر گشت
 در سر عشق خود در این راه / سوی در درگاه و در این خلق اگر گشت
 چون شدی - مرغان این خلق / گشت خون عشق و در این خلق اگر گشت

دیده ام بهر زاری که گفتم	باز بهشت ندیده گفتم که گفتم
چون دیدم که گفتم که گفتم	چون دیدم که گفتم که گفتم
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق

آنچه در چشم و در این راه / در این راه و در این خلق اگر گشت
 از این راه و در این خلق / در این راه و در این خلق اگر گشت

بیک خلق بودی خرد تو / سپید شادمانی و در این راه
 بیک خلق بودی خرد تو / سپید شادمانی و در این راه
 بیک خلق بودی خرد تو / سپید شادمانی و در این راه
 بیک خلق بودی خرد تو / سپید شادمانی و در این راه

مردم بهر زاری که گفتم	باز بهشت ندیده گفتم که گفتم
چون دیدم که گفتم که گفتم	چون دیدم که گفتم که گفتم
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق
در این راه و در این خلق	در این راه و در این خلق

آنچه در چشم و در این راه / در این راه و در این خلق اگر گشت
 از این راه و در این خلق / در این راه و در این خلق اگر گشت

کاه خای محنت که تنم پرستم	هری پاری جو ری چند گشتم
فلق بی پیستم طعنه رند پند	مشق خون فزون کند دود
صوت درای مجلس مست و خور	و نه بی نیکه زرقه جرم
پتو زده دم مرا	آیند را آورد مددگار منم
چون بر سر تو پندم نوتا	در فزون است پیغم دانی نام
چند دم کن غم من را	حالت بشین خود مع یکم پندم
آه نمیدی ملک بی تو بگویند	چون رفیق قدم مرا بر سر منم

خوب نو جامه کنی با منم	بر پس من آید خور
تا مع رانی ز نامم بودم	نیم بر دو چشم حکم کو شایم
و صورت غنی بند که نیم کرم	مکرای بوشته که کمان در دست
بشر عشقت ای پیکار منم	که که شمشیر و راکب شایم
غیاثت و تقوی اول اره بر منم	است منم چو بل بر منم

نظره ح ک ن خ ۱۵۰۰۰۰	درست عاشق اویم ماه چون نم
سوار شود بل لب ز آه توان است	مرا بیدار شایست آه چون نم
رنگ که قاصد می بردم	مرا خود پر سایه سپیده چون نم
راه عشق که سایه سی می دشت	نظر بهیم بطرافت
گویی که ز کند پر سپید گمان	مرا خود که سپید که گاه چون نم
سپاه یار که در کوه فکوه کند	داده یارک را که سپید

مرا گویند بر سلسله یی بر تیش	چو دیو در دین توان و دانا
شیدی چون نهی گاری دور	تخت بر تکیس کی با سبک
دایغ عشقت کی چه بر هم می نم	نی کرد کی بر هر هم می نم
نی جمد و ان در هر دو می نم	دست بر دل چون آتش حکم
دین سید هم سبکین داغ پنا	دین سازد هلاکم داغ اگر هم می نم
نی چاری حرم کردی پیش	مهم است بر عالم می نم
صفه ز شتر شادی ترش شد	ماهی ز من که بوش غم می نم
نی سه دم که در هم بر عقیل	نی ششم یکدم فی نه بر یکدم می نم
ی سیدی کی بر خاک شد	سر کی پای هم بر خاک آسم می نم
در اسپر شب را چندی دو گم	اسن که بر کن ایست منت او هر هم
دخت برار جواهر داغ خای	الاله چند کس که در دین جفا کنم
چو لاله کند بر شمشیر من کی	باز قد مستحیدر با خاک چو تو نم

تنگدای من که در دین می	کاش که بستی من کی بر تو قائم
مهرم زین دور و دور که خوش	خون کم زر عشق من کی بر نام
حاج جان من بی رم دور دانا	نوبت چه نهم باز احدا کنم
با پوشیدی در دست است از غم	فودم کی خود از تو صد با غم
سرپس یک دور تو صد می نم	نمای می می می می می می می
دین می می می می می می می	چو که که که که که که که
بگو بهار دهم می می می می می	که که که که که که که که که
نی ششم یکدم فی نه بر یکدم می نم	کسی چو دخت خروشم می می می
فزای بزم طرب کی گذارت که گم	نزار باز که در سیری می می
فکست شک طاعت بر شمع	چو عیب کین زنده بر سیدی می
دست ج مل غم می می می	ز عیب زین می می می می می
باز لاله کند بر شمشیر من کی	ز لاله کند بر شمشیر من کی

دلم و دار دو کو به دارم چون	که ای دل بود هر قدر که زوئی تهم
بر روی خوی خوی یک در چشم	از نیکی شل و شلی می چو خوی
از چه او زبان در مردم ناچسب	که در چشم جرم خوش نادر کوئی
حوش ز کی اوی نو چو خیم	چو در آیم خود بر سر بوی نیم
در دم به هم خایه می بیند	جس که هر طرف خفا می گشت دین
شیدی ای بزم دل نیست	که کشش به تیر وین بهیوی نام

میان ز پستان در سر کاهیم	که مر صد خدمت است همچو کاهیم
عجب دو دما را دست می شویم	نوم عابدان عظیم کاهیم
بر جود می بیدار کیم شویم	چو خود یاد می است در هر کاهیم
بمردم قیصر را تاب می گشت	چو اقل از پیر می خور حاشا جرم
خارم بی تو شمع خواب را روشن	خواسته چون بهیم صمد ننگ خرم
ناله و ناله می خیم	اما آن خست کوه دلت ترک جرم
شیدی بگوئی می خیم	کون ز سپید بر تن ای که خرم

در چشم تو جان یبت لوزم	که ز بزم بزم از بزم بزم
هر سالن هم بی بامت کشم	آوردت شش دره بهیو جرم
در بزم جوی می شوخ می بینم	که در بزم جوی می شوخ می بینم
نیت ردای مناسک می دهم	با و در شش می آید جرم
دست بهرم نیست نیاور نو	دست که کرد کاری را تو جرم
ننگم خوش می دهم که دم نهم	خوشی که کم تا خود آید جرم
چند کوی هر کوی شیدی و بود	چش او کلمه وار سپهر کوه جرم

ز غم کم از حاشاک جرم	هر آنکس که بپای دل جرم
رفقت بر آغوشی خوارم	بر آن سبب نماند است جرم
دم ششم آن فروز الهامی نو	که توان دهنده بهشت نیست جرم
نقشه بر جوی کوه و کاهیم	نقشه بر جوی کوه و کاهیم
چشمی که چشمی زار نایلم	چشمی که چشمی زار نایلم

تورمعل و اعنت دویان	کالم آتقی لدرچس هم
شیدی شرب روحی خیت	امی آب آرزو دار دسپر هم

مکده دیرب و کاه رها نام	چرا رین پندار دین درخشا
تقرشای که در دما یاد آقا	اقدرداند که اگر میزنه ایرام
کاه نمده روح و دم میرسد	خلق میکنی کی میتی لایم
مر که در هر شمی بود در	شعله و آتش الی نام دل پرت
بجو هم غم از کوشا مل تو	چون هم چون جگر برید بزم
تا آخرت من امانه ام شنیده	یروی خواب چون در اول افکا
تا لرب آتقون شیدی کشتا	یا غلام آل دار خیر خانم

و یسا

از سینه از شوق زخمت دویان	از غیالی حبیبی کوفاری قوم
رویت از آینه بدی که چشم شایان	جانم ز غیبت چه دوی کره غمناکی
طرح سخن لاله دویان دویان	جانم از غیبت چه دوی کره غمناکی

از صفای خاطر شوق شوق	ای مسه شاق تو شاقی دیر کما
دردن جدا کندی از سنجاق	یار سید است در بنادری نوم
مکدم بن کار تو دشب خوراک	شب مکر در شاق پدیری نوم
یار است حال شیدی کوشا	کوثر چشمی و کربان نوم

چو کشتاید در عکس و عین هم	س در و کی جت یار دیکر هم
چو ریزه در رود و دیدم رنجی کر	عجب کرامتی رها و دیدم رنجی کر
زین شش رو در کاری بود	نوم کربان چو در و در کاران
صحت خانه هم میکنی کریم از سر	که شادای سوی تهر در کار دیکر
بکوی عشق شدی اعتباری حدیث	بچشم غیبت اکنون اعتبار دیکر
از شمع و روش آرم و دار میکنی	اگر که چراغی بر زار دیکر انجم

زانی کربان منک پدا و عین هم	صفای غمناکی و عین هم
بکیر من با کای عشق شش شایان	بکیر من با کای عشق شش شایان

مردم که آن بسوی خود آمدند	رویش را کوهل در دوش خنم
بود چون عجز در شعله دروی	بوی گلنری چرخ چون دشتا
من فاده دارم و سر که درم	دست من کند دامن و مدار که
شیدی سیرتم که پهل کین	می ترسی که خون بوده در درونم

نمده جان بکاری در کین	خار و جان نه خار پست پناه
درد مزه چون سجد در لاش	کج سیر سر شسته در لاش
تا نه جابری مهر او در سنج	در جهان سر جابری شده ناز و
آتش ما که با او فکر با نایب	کی بجای سرده فکر کی در کین
ی هم بدین عشق هر دم زنده	تا شود در دم و در ناز و
عاشق بخت خوش دارم با نایب	کی ز پای بای بهر روی چون
من شیدی که چشمه ام از شنج	نیستم رخ که رقیب کار گلگون

از شعله خنای ناز و خنم	کمری بختی ناله چو نه پس
------------------------	-------------------------

حام تراب صل تو کوه عجز کی	می ز کمره نظر چه دست کس کم
کز تو که بلی یوان در نظم جوام	به سو پس جوام تو مردن حد
با کمر شعلت شعله ز شوی من	در ره تو این سو پس غار ز غار
من کمره عجز و جوام و دقت	هر حد ص بهد هر در از قس کم
مس که در کس کم از به عجز	رود بود که بهد بهد بهد
خون شیدی می هم که تو بهی ز	به ری بستم که برادر و

ای عشق ملا ز چاری نماند	افراد دل ملا خواهد دیدن کم
من تری بجزان سوخته کج علم	آتش دی شد کج جراح ترلم
از پس روی درم در نایب	تا نه نام جوی به رست
خود از نایب بر رویش با نایب	آتش دی که کوه دست کار
در روز تن نه جان نال بکار	چون نماند تو چه کار
کشت سر باز نماند بهد سوز	شده کشت خنای این شوی
آن کاه در کوه ز شیدی	در تن نماند کج شوی

مسلم

پیری کا دس در سبکی چکم	چراغ پر شش بر سبکی چکم
کشی سر مرغی در برب چما	لب برب س ر سبکی چکم
حد که شت سم و شکر شکر	که در کمان و دور سبکی چکم
دن برب کر تم لکم تر پاپ	روی خود چور سبکی چکم
مرغده کاشی در زای زنده شد	زنا زنده بک سبکی چکم
کشی کا چشیم هر خون حکر	شراب وصل ماغ بکشی چکم
در تم تر بود و در سبکی چکم	سرش مد جو کمر بکشی چکم

شب که در دوزان گل خیا کلام	دایم چو گل پرا ز دل حدیث کلام
مردم دارند ام انکوی تو بود	وز دور طوفانم تو نظار کلام
کرده اند در دل سبکی چکم	و ناد و دار جادل حار و کلام
یا غیره کاشانه ذوق جود شد	خود را عزیزت از دست حار کلام
از دوزخ بر دی تو غم نماند	شما کس راه تو میر کلام

از کشت بدو و در دم غلام	سر جاده که شب من چار و کلام
خون بکدر قلم شیدی بر غلام	دیوان امان نام تو غلام کلام

ز قلم و دامن ساکن حال شستم	کو خوش برای ابرو و کلام شستم
و وصل کردی زدن ذوق خود	چندین داشت هاید و کلام شستم
مبارد و غنچه ز کوسین پاک	عین و شاطره و شادی بکلام شستم
دفعه باز سپر بوی غم شد	بشا رخی بر بخت آکلام شستم
رزم و شدم بخت غم روی زده	در جام شراب مصفا کلام شستم
مادر و سپهر بر سبک شام	این کس را بر اسی کلام شستم
و قلم و شیدی ز کوی امید	خامان در حدانده کلام شستم

در چشم

بدر بر جسته بزمی بکلام کلام	کرده اند در دل سبکی چکم
بست پیش حسن آن خورشید عشق	با و کلام در دل سبکی چکم
ایه نامر بار کلاه بر نقش و کلام	کلام در دل سبکی چکم

باز بزمی آمد زنده مستی مرا	چون می ریختن مکنون خدا
بیار از دوق علی در تاراج	عزیزت آنکه چون بر باد می
دیده بودم چو آنی در غارتش	در دستانه سیر جایک بود
کفتش ای کل شیدی پس لالت	کفت کونی مل من او نری
ترا بگری دیدم و بیا دیدم	کجی دو چار شدی سر کج دیدم
دیوانه چکان ز توئی من	میان من قوم کشنا دیدم
حد تکفته بکیش جانم	چو سپردند تو ای ترک در قبا
زدم ز شک سهرت که نشند	بگردام تو سرخی که دمو دیدم
عویت آمد ای کل که هست ندی	هست سکه حادشت کرانم
توت خفته غانم که گریاییدی	ولیک بدو ترک پوزید دیدم
دل من سرشته شدی شیدی کنی	که بخواه کنی آرد در خواد دیدم
بزرگ فاشی جاسی که سر دیدم	در چشم افش هزار دیدم

لعل در تکریم رود در استک	بهر رستخاری می کشیدم
چندم کند در چم پیش دیده	بش روی کس عقی دیدم
جورب آید در رسم عامت	که طبع کم پیش چو می کشیدم
چو جلدی را غم که در پیش دیدم	بهر دست می جورت دیدم
من بید تو جویم در دست	که مانع جی علی چو تو لم دیدم
چو خوشی که چشمی در دست	پس را بر شیدی رسم دیدم
تو از دست و کشت آرم	ساده سپهر جی دولت دیدم
کرد کوی تو کردم چو بدو در شب	از رو بنو قرست در شب دیدم
روی پرده بدو احتی در دی	در لطف خیمت آفتاب دیدم
علی بدو تو کردم ندیم چشم خوار	بدونک با افتاده من بدی دیدم
انعام داری بشیری بر چشم دیدم	که غل بر کشی و بدی دیدم
طواف خانه لیلی بر سر پهن آرم	که زدن بر می کشی بدی دیدم
شدیم بخوار یکدیگر سید	که در دست ما و جی دیدم

صد او کعداری خند اشک را که گشت	ایرا و ابرکش باید خورد و چون
بیاد او بخور و در خوشم در کج	خضر آب حیوان آردم از درون
بروی من چو خند و خال که ازدم	در جوشن ز بختی چون پاکیزه
و بی رفت دور و جوانی سر شکم	بهر خاک ز پنهانی چه حاصل که گزینم
تبعی که کن بر دوش شیدا بپوشی	خاکش که رسم جیشای پستون
خود چشم ت سار و تین	چو به درون آید دست نون
مادرم به سیدی مهدی که دست	برین کشت خون دل بدون خونی

چو سایه ز قدم پادشاه بدو	بخت او برم سپهرم خا نشوم
چین شایان شکلی که ازین	هلاک میوم زهر و سپهرم
چو بختی که در کمال کسین	روی او سپرد از یکدور و زو
چنانکه کور تو پاک دوش و شکم	تو آتش شوی به سر من شایانم
چو من خلق ز عدل بی نظاره تو	مگر تو دست بیکه که زینم

چنین است هم من عشق را گشتی	مگر آدم که دو چار تو بودا نشوم
سم خیدی بر باد پیش شیرت	بر تو مرد خوانی که در دادم

دل تو ی کل جبین من خواهم	سحر کشت من بخوام
ندم پتوی کسم حور	ایس ریست بخوام
خوامم آرم رست کما	درین پسر من بخوام
من عشق غالی و دشتی	ملک چمن و حشمت من بخوام
خواری در دشت خوشم	ای حق و وطن من بخوام
کنم از عشق جان سحر و خلق	شرب کوکب من بخوام
خواهم از خون کفن نمیده ی را	مرد و دانش من بخوام

و ایضا

مردی که آن پروردگار از یکسر	روم از روی بیکر من گشت
ندم با تو و صفا دارم در بری	ز او بر دی پروان خا من گشت
بود در طریقی هر که عیوب بی	که چشم از صورت بی من گشت

خوشن پستی و تنی که در این عالم	عرق ریخته بوسنیم بر لای لای چشم
بود و آن دل به هم من ریخته	کر آتات پید و خود تر رسد و چشم
بر رخ نهایی از جای ناز خاد بر خاد	بروز خاد هم به هم تنگی سوی چشم
با دگر کسی کرد و در این عالم	شیدی در من بی تو فداست کار چشم

چند کجاست به هم در یک کیم	چند سپهر بر پیرانه هم در یک کیم
شاید که نماند ری پلو	یشت گاهی به سپهر هم در یک کیم
مسدود از کسب چشم و نماند تو	دیدار دیده آه هم در یک کیم
نوبه روی که روی که می شود	روزگار روی به چشم هم در یک کیم
ی خوشی به هم که در چشم چو	کام به پیش تو به چشم هم در یک کیم
هر که در چشم خلق نگاری من هم	در عشق بر سپهر و هم در یک کیم
گشت چشم به شیدی بی تو	روی بر خاکش ناز و هم در یک کیم

خوشی نماند که در کار لای لای	اگر در کیم کسی چون حساب لای لای
------------------------------	---------------------------------

کلام دل بگردان در دود و یاری	کلامی که بودی خار ام و یاری
سبزه که گوشتش بر چوب پاری	کرد که می دادی خطی ز چشم پاری
بر شمس که می لیدم و لید می	در آینه چشم چو یک کشتی پاری
سید حسن می ایستیم و فغان می	ضد است سر می چو دیدی کی پاری
نماند از خلق به آن شبر و عیار می	از شمس که در کم و نهوش محری پاری
رد دادند در کوشش شیدی و یاری	دن می چو می خور و چو می گری پاری

دیدری غیم چو نیای تو کیم	پیشانی را می تو که من صفت حال کیم
روی پوشش حدیث خط و کیم	پیرس تو که می کسی و کیم
چو یک کیم من که سای و حال کیم	شیر و آن از من سر افتد و خط کیم
کریم ز دور و تنای حال کیم	ایست بر لب ز غفلت تو ام کیم
سز که با چشم چو یک کیم	چاره چو چو چو چو چو چو کیم
چند از دور و خط و خط کیم	کیم بر پیشانی بر پیرس زان کیم
کاش می من که شوم دفع خط کیم	شیدی می شوم که شوم و خط کیم

کشی پیوی است لی تو برترم	بس جانم علی دوم در سو پرتم
بردم ز جوی پند پری گیسو	سودست جگر عارم بیند بر خرم
گردد ساز رن سبک گای	من کما می نوشتم و لب بر لبم
تقدیرم که کردم از پشت	دو غمی باشم که جانب کو زخم
مردم چشمم که راه می گیرد	وقت خواندن و بیدم تو هم بیدم
خونی روی تو صد تندی می کنی	کشت شیرین کو بود برام بکشم

و سایه دختی محنت است می هم	جانان دست و من هم کلا تا غم
در نوین مردم بل پیش و شاو	بدوست من بختت در نوین
خوابم که نشنوا از خوشین تنی	کز خاک و دوف شهیدم این مرز
کای که چشمم در سحر زلفش	انجام بزم چشمم در سحر زلفش
خونی که در دهنش رده و شستم	چون زلفم کو روی زلفی نکلم
در جلوه کاهیلی خون کاه کج	چهارده نهار در خون در جگر

ز پر پند ی کری هلاک گشته	حشت سر هم وی مکه خال می هم
--------------------------	----------------------------

ترا حاجت و مست رکال هم	بای کمال بداند و پال هم
بودن که بن ترعیش کردی	مگر کش بودم حیل هم
مردی روی چون فلان دی تو	به تمام که دیدت ملام هم
کوتی ... در جسد سوزم	جبهه ... باش در جوال هم
وصل کل تو خوشی عذبت آورد	این پس رده زمت حال هم
تب و قش در دود و صدم هم	سده هم بر عهد در حال هم
تبی دی روی با در جبین کج	آید ستی من در کف آن هم

چونم بر دانه ای که بزم	کردن شکر آید و شکر
کرم هم در بری کل زای که بزم	نوشتم تشنه و سوزم در بزم
بیدار مرا هستی انداختی از بزم	چو سان در عهد کلمه کج
بیدار چشم من چشم بود که بزم	چو یزد من خواب روی شکر

ما تقم های مطراک چه خواهم کرد	من آری عالم یک چه خواهم کرد
بهر حال که کسب بشنم کس کدم	دوره اندم که تو خاک چه خواهم کرد
دل که بداند حق آیه جبر و دوست	تا هر وقت شد یک چه خواهم کرد
تا هر دم در دی کو خواهم	من آری من سه لعل چه خواهم
چید چید در دم که بدو نشد	شون دوحه ان جاک چه خواهم
تیش و نسیم که چون قفس	خار مست که تا یک چه خواهم
کس شیدی و شده شیشه صباد	چون چیلین تو چه خواهم

ای عالم چه بخت ز من چه بخت	کو شمع چرخ فلک در دمد خشتین
باز بخت تو که لایق شاد	تا ترا باشد که این دل پذیر خشتین
ی که خدای لبه من بخت شاد	هم که بخردار و کل جلد خشتین
چید خشت تو ببار سپید هوا	چون لب و دهان که بخت خشتین
بند من در بخت که بار خشت	هم که بباریم و خشت خشتین

دلم کس و خطی پویم سپهر	خامه و اول چه شمر نه خشتین
دلمی کس که سینه شیدی	بهر شش استی افراک سده خشتین
ما صین و ما صین و ما صین	در شش و ده که و ما صین
کل ما چو کچر و دیو نیتو	نزدت شش چو هل ته پین
مشت مست که کس ز پین	دخت میمنت در سکن
ارلب نهادن قدح باوه دیدن	روی قلعه و شش و پین
جهان که رفت و بار کشتی کار خشت	بر کار و در رس و شش کین
دستی ساد و زدن خلد کشت	در دست زنا و شک من پین
ای لاله و کجاست گلگون پس خشت	و این دل شیدی و خشت کین

دیر بخت ای در بار شاد	تا چینی که خشت توان خشتین
خداست طلبه چه بخت این	چشم جایی که دیر دل خشتین
در بخت کار و کجاست و خشت	در دست و خشت و خشتین

باقی از شرب جانان سوختم / پی وید مرا مرد و پادشاه
 دوزخی که شود سپید این کرم / رن سستی و در جو منم شکر
 عاشق خون صدف کد شکر / ست عیان در مراد
 چون آن مری شهید از زبان / است نبود عاشق و دامن شکر

ترست کشت رن بچون حال / این خود کشت مکر در گنجال
 در شرع و پلوم من بانه / شمار روح شوم و میت
 جامم می رود که شکر / میخای حریف منی فعال
 درم عشق چون زبونگی / باشد که سبب سحر سال
 اکنون به خوشم از غل / صبری گرفته سر به سال
 به چشیده در دمای / چشیده در دمای

ز عشق نه جان پر کینه / است ز دل صفت و در حق
 سر کل در خانه عاشق / بکریا و عمارت کشته

خند کس چون غنای کرم / که گوید از عیان دست
 غنای کرم که درم آن غنای / چنین کس عاری برستید
 نوید بر سر من عشق / ترس از غنای کس
 سرم از دستان حقد بهار / خود آریان کجند پیش
 سیه چنان می از دایم / شهید کی کیم کار عشق

دام ز سبلی را / بر خود و بر محو
 کشا شد / که سوی کس
 جوش را در دست / عشق در دهر
 رسدی که در / نیکو در حرم
 صدان / بود به شکر
 مکر عیون / ارد که در حال

به شهید / است به شهید
 به شهید / است به شهید

آی و پی خوش بود حوا آید
خوشت بود غلبه در این زمین
کمان برده بود نه هم دست
نیک دقت چون کسی ملول پری
سین مثل تورا در کاین خاست
چند سوره است آلوده در جبهه

استکارا در میان خیال تو دیر
برنگ روی تو سنگالم انفعال تو
ز دانه در گوش تو عکس خال تو دید
ایدلک خویش مرا بهتر ملول تو
مهر آینه سوختن کنی من تو دید
چو حوس او خوش ارقی من

ان سب سے پہلے ان کے لئے ایک کھانا
کر دیکر کہا کہ تم کو یہ کھانا دو
اور پھر اس کے بعد اس کے لئے ایک
کھانا کر دیا اور اس کے بعد اس کے
لئے ایک کھانا کر دیا اور اس کے
بعد اس کے لئے ایک کھانا کر دیا

چکری شد کی طبرستان خرم عشاق
نکاسی بوی بر چاره کاسی جوان

همدوی هرکس نیست خودم و او را
 مست فزون شد خدی کهم چرا سر
 خور که دایم چشمم بر چو تو
 مست شد من بر کس و در تو
 رنججوی مباد و حاصل بد آن
 به طالع گفت برو کمش مباد بستی
 لایق شرک اگر نود هتیدی کوشت

سویت جان دهم بدو را کن
 معشوقه مباد آن جوانی داشتی حاکم
 نامی کن که مباد در سر زک
 بچندم که ای نکویم با خودم و پنهانی
 غمزه خور ز راه سرش و نیاز کن
 آینه دار و در عکس خود بخور و بخور کن
 یک نظری روی روی ترک تیر انداز کن

است از آن که در میان مردمی بود که
 مصعب را باطله از آن تو جهش بود
 در میان مردمی بود که
 کاین گفت تا که خود است

از آن که در میان مردمی بود که
 کسی که در میان مردمی بود
 که آن که در میان مردمی بود
 و بعد از آن که در میان مردمی بود

مرا خوری و غمت بود مشتاق	که خون رود بچاه کوه چاره
سر بسیم دریا جوری برهم	که در دریا دریا کی روی
شیدی پای چاکماری بیرون	که در دهان تیرا فانی
جای تو گنج حسن شد جان آقا	یا قریب و سرور بود بهر
بست نمان ز مردم با پر کاک	میت چو بسته بهید و بی
روی برین نام شد کریم	سو اگر چه جبار و بی
تن عشقت را دم شد شکر	خود نمانست تا دم سوخته
حواش بر افراش تو کم شده	چو چشم دیدم که کیست
در شید غریب کرم روی	دو نفری ارشد مایل
کشتی غمت را که در	تا به سیاهان که در
بر آستین ز غاب رخ	و نه بافت بر که رخ
درین طوفان که کین	آتش بین و فتنه آتش

ی که تو پادشاهت رودی است	سر و حلق ر عارضت کل
افت سارا بر من که پندش	دریند من چاک کر پانی
کفایت حسن بود مرادیه	نقش که گنج ماه بود خط
جوی کز من بردن بد روح	تیر طالع بعد دلم در
بر مکر من جوشش شیدی	اوراک بسته کج
زده طعن مردم را می	آولی تو می تو عم شد
من کشتن محبت چاک	آتشا کج تو کی شای
است مرا که کین چشم	در کل رو شدت کوی
سرای عجز از ام نه بار	بسیای عجز از دای
در کین کینه غم	بر کین غم
بر زده کا قدر سری بود	بر دای و این دل
نماند به تیغ و شیدی	نماند به تیغ و شیدی
نماند به تیغ و شیدی	نماند به تیغ و شیدی

کشدیم آبی رو بهت آبی زلال	خوش آن فکر که رود غنای بزرگ
مهر آید این عشق غوغای	ز غوغای این عشق و کارهای بزرگ
در بزم و در دست آبی جوی	باده حمزه و نوبهاری زلال
حاله دلم بود من پال	صد سبزه و نگاه صریح
آه بر شست یک دست بیک	که چون زلزلش باری زلال
یده خون شد از قطره قطره	میرود چو کف صندلی روی
ز چشم خلق برای شبیدی آید	که خاست بوسه دل جباری

بیت

من خونم در دل می کشم و دم	آید با گفت آمد مجرم و دم
کسی به دلش نمی کشد و دم	آید با ز دل بفرود دم
اگر گفت که او خلد در دم	بعد عاشق دل بواز دم
خالد خلد به عشق بستم و دم	نماید نقش بر کاش و دم
بدان دادم که در دل کشم	خودم غم بگره عشق و دم

باز هم شدم چون ملک دارم	ز سرای عشق زلفی را عالم
شدی دور شرف و کجاست	رحمت خود ملایم و دین عالم
باده و پیران دوستی پیوستی	باده و پیران دوستی پیوستی
در دل کشیدی میوه دو	که دم در بن و زنی مادر و دم
بر کش آن کنار و صدفی آید	حباب در چون کف چون بید
روم آمد آن غل که مدینه	اگرست اسلحه دست جگر کف
صفت رسد جان و صفت کلم	که شکل بر بید و کوشش کلم
سر عشق از پیران کرکس پادشاه	بهر دم صدمه زده شد و شکست
شدی و فدا دهم تو قدر من	چو کردم کاشی و کاشی

در بیت

دیو آید از پرتو خود و پستی	بهر پیش کش عاشق و عشق
پسند ز سحران ماشارت کد	در اجل که بنزد بر زبان
بر آستان دوست و پیرم	سوی دیار میرسد آید

چون در عمارت چین پای پستی	کاش که این تنهای خیم و بران
تا ده شان رفته که گشتن	یوسف من هر دشت این دنیا
ز شراطین غایت حق جوین کرد	حام چو آوری یک رخ کنی
میگردی ملک جهان را به دست	پوشم بدشت هر خدا چوین
مده فزوده خلق بر من و جوتا	مست بسته مال سیکل کن
از صفت غزل خواند گشت شیدای	مطلب اگر کنی شود بر حد اگر گدای

سپید از آید در شوق حاد چاک	انفت کسپس نهاد مراد کس
مال ملک من فادامه پاری	بریزان غدا حیرت اناک کس
شین برین ای مرغ بر پر چندی	خبا و تنه ای نه چهره پاک کس
عزم بستیم ای شوق گر کنی	ملاب که کنان نه چنگ کس
روزگاهان گشتان شیدای	تشنه چشمن که از فکر پاک کس

آه زده شوق که جوی بر شوق	آه زده شوق که جوی بر شوق
--------------------------	--------------------------

چون بی تی که در دود زود	کوش تمام تر سوی فغان
ن چو در لاس خلق ز فغان	کو صد کن دست سدر و فغان
یک جان بس شکرم آید	صدان قدی پرونده چون
ی در کار خاک تنیدی داد	آه جهان به پیش من شایع

سوی خ سنگ در دین عاک	نکین می پید مرینی میاد
خطر عالم دوری و بار	حال دوا پیل یا جودیه
ساختن عین در دود چون	کوشه حکم و نمود در سپهر پال
ای کشت نامه تنی خویس کرد	هو بود و کرد در دین
که کسی عالم شود چون	خفته که فزون خوش نه است
چو کشتن خال به کشتن	خفته که فزون خوش نه است
بر شوق شیدای	آه زده شوق که جوی بر شوق

آه زده شوق که جوی بر شوق	آه زده شوق که جوی بر شوق
--------------------------	--------------------------

سر کس چکی سفین و من توانم	پیلوی کی برین یل پرورشتن
پروای صفت ترش کهنم چو کما	توان توای شمع العرو درشتن
ماوک رویم دل و آموخه خوان	در مرال زانی و کن لدرشتن
مکدر زدل و جان علم اندر شین	اناک مرال حال علم اندر شین

ای شمع هر کس رخ آستی کن	پیم که کاش تو شود هر کس کن
پسته و کدگی کیوت	اجون رتن مار که هر دو می کن
یال کت هست از آن سکو	چون جام زک پادلی و شکی
بهر کورید از زو چو زهر	لی روی دست آینه کوشکی
ای کل پنهان شیمی چو خمار	سفر و زخ زاده و کرم آتشکی

یار کما که لا در آغوش خواهد	لا در آغوش بر پرورش خواهد
کامیاب ازین یار در پیش خفتن	کما که ازین حد کفی خواهد
خزینش چون دلم بکاف خوردم	آنچه زین شش آه ازین شش آه

نشدن دم جان ارد و خود	کر مایه بار پس خوشی که خواهد
میچ میدو عاقلان صفت خستیدن	آه نا اول قبا پرش که خواهد
پوشیدگی کی کما و دست کنان	یار کما که لا در آغوش خواهد

ی مایه روان کای کای	سر چید که یل سنت میت یکن
کاش نا چو کل طربش کنان	تیر چوب قنار سنست یکن
چون شوق میر که ز دوری تو	خدا ره نشد و نشای پس کن
بهر مرد و شوی که چو کل زنج شوی	چون سپرد و کان راه کای
زمن بر عذر پان بوی بخت	خوشتر ترش از او شوی کن
شمال خور دی مشغول غبار	بصورت زده و بخت یکن
چون در جیب باله کل ست خلی	یاری رشیدی چون غزل کن

لا در آغوش خواهد	لا در آغوش بر پرورش خواهد
کامیاب ازین یار در پیش خفتن	کما که ازین حد کفی خواهد
خزینش چون دلم بکاف خوردم	آنچه زین شش آه ازین شش آه

و صل تو ز کبری می رواق کن	داده سی که خور و چون بود خاک
و دست هم تب غم آه سازید	خاک میاه میکند رسپد روزگار
دیدن است که دود تو چه کریم	نیل سبزه فزاید چشم ماه
چند سندی و غوغا کردی	آه چه کنم ایند کزیه با نسیان

بر سر سپهر می رن بخت	چو سپرد و بشد شده و جنت
ز دست تو می زده خد	نو عا علی و نه که رخت
گویت ز یک پیکار زین	یک استا کند جسم بدست
چو از شاه زان می سپردت	بند صد سال در کاریت
عین غایت که زور و جون بگر	سواد می می و عشق برم عشق
که بکشد بر این شمشیر	سکال دوده بلیطت در تاج
چو بکشد ز خوش خندان	که کشتن بر لاله و شمع

از آب عشق سوز دل پاک	از لبش که سوزناک
----------------------	------------------

تو که می حالی هم عمر و روز	آه زنده میمان زنده است
بر کمر است و سم و دمانی شک	اینها و پنجه ایان پیک
تا که می و دستن هم نیم	منه ز خون عفت است کف
آه و رشیدی توین کن که	صید حاد علی کشته ای طایر

شون و کوی بده و دس	فاده و دش چرخ لای شمشیر
ادم که دل و یاقوت	شیر کمری دیده و دست
بر آمد و علی و صل و خوردم	ندیدم سره از باغ عالم سپردم
چشم زار میان چوین سدف و چشم	نه بار افرازه خواب دیده او پروان
را بختی می آن ترک و کمال	کمال بی پردی کدای چوین
حاکم تا شود شمع و زدن دست	که که شمع و کرم و شمع
شیدی شد و کافوری و کمال	آه و روی گلگون سر کمال

بختی شد و کرم و کمال	آه و روی گلگون سر کمال
----------------------	------------------------

رفتار ما کرده سار و حسن	سوقه حاج میرزا یوسفی
من بدو در پی چهره خود	عنان می چون چو پیرانی
کج نمی ران ترسم پست	کم مشین چون در می
آیه ی کل رتوی خوش	رو نما کر تو خا
کردن آبی شیدی پری	کاوی نی که رتوی

دود و جو هم	اگر چو دین و شید
چو ریه ی جان کرده چارس	اس و جان و طاسی
رفت تکان لکین خود	از اندر دست
جای رتو در دست	کم بر قی و رستی
مکن کسی ده کر پشانی	تر غافل می
کند نه کشیده	سپید آینه ی می

در آن میان که جان	شیدی و غلی در خوش
-------------------	-------------------

چو اصل تو بش از یک حد	کیزی سپنج ماه
روای صبح عید زمانه	زاده ی عقد
شرم وی خود پش	مکلا پس پری
میرای قیاس روز	برین کما در جسم
مروا بد روی و شیدی	جونی مسری که

روای صبح عید زمانه	کما قیاس روز
شرم وی خود پش	مکلا پس پری
میرای قیاس روز	برین کما در جسم
مروا بد روی و شیدی	جونی مسری که

ای که خواسته	نمی نویسی و محمود
--------------	-------------------

صبح که با جلوه ز آبی سپید
 مردان طاهر آبی پرور
 دست سحر بخت گشاید
 چون رسد که تو در بیکاری پرور
 بنزد آبی سحر دی رسم
 اگر نوعی غم و غم آبی پرور
 رسد به ابد و کسم خست
 چه بان تو مگر شکر آبی پرور
 همه جان آبی ز سر چین پرور
 که خوشید و شری پرور
 مردم از خانه رون آید نه خویش
 که کفیر و کفری چون ذکر آبی پرور
 بر کوی تو در شیدای پرور
 بگشاید که تماشا آبی پرور

نو ستم تنی که گیت ز سپید او گشت
 به صوفی خود بخون زان در خویش
 به او دست نه زنی در آتش
 به خون زان خندان که گشت
 به کس که بر لب از چهری در آتش

خدایم تاب دوری ساقم نیست
 که به کمال جان چندان می رود
 به هورت بیرون می شاه دوازده
 به خونچهره دم از دست بگریزان دور
 به دلای دست او از خنده سپید

عیم خانی که در دهه دوازدهم از اعیان
شایدی دارد و ددی محمد علی

یاد دهر جو محرم و شب شریف نظر
 چو درو را می ستایم ازین جو
 ای تو به جود و به عیش و عشرت
 در حاکمان خود که افشک است
 چو افند عمر ز می پادشاه زود
 شوق به پند روان سرد یک کاین
 شهیدی زینان تدبیر پیروز نیست

زایش و غم چو ست توان برگ
 نفس کزین به ناز پرنگر کار
 در محافل دامن عشق به دست
 هم که آن کشتن توان بجای دل
 نکام دل شستن به آب و ناز
 به پیم نکه اگر در جوش مهر کار
 خفا خفا ملک جبهوی این نظر کار

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سان زده ای سپید خالش	عشک بکده احتیاجم که نقش زده
سید نجم مرشدی خرم چون وقت	غلم بر دلمای قیصر آزاد و درین
را نه نامش عیش را بهم آسان	شیدای امان ز سرست آن شود
یادم زین بین آیت سر کز	اگر آسانست سر من بین کز
مده من و ره تو اتم غم ز کس	هر چه دوستی در ده تا کس ز
رسون درم بهار سینی ادب با کس	شاید به دوستی است کس ز
چه که آید کس جان من شدنی	نیم مطلب که باید مردم جان من
توانم راه من و من چون کس	چه حال تو در دل عیالی در
نوجوان در سینه تنی جان من	که منی با بود و شود کار محلی در
شیرین و آید و خوشی شمر	که در بر تو چون در کار جان من
من بکنی آگاه از حیا با من	همان به هستی طبع خوش را با
یو با منی مسکوک کسی به من	تو شمع چشم منی بکنی چرا

دن که بکنی بس و صد جادای	در که سپید خالش کی کند و جان
کی که بوسه بخون شست جان	رهن چون تو در بیت جان
با کدی ره دور ملک من بوی	من و من تو درم شوی کی
صد من شود و منم آید	کجاستی نو پری چهره است
چه و منای بهدیت بوی	مکن صایقه ره جو سما
در چه سینه جان من خوش	رو چو تن فر کد است
را نه زشت را به جان	حایت بهر که کرد و د جان
یادم که بر بوی جوی	عیر کیا به عدست ارکان
کاری کی کم که در با به طعم	ای خاک به کس و کار و جان
رنگ بوسه به منم ز من جان	ای به به به به به به به
گاه فرست از دل من به و د جان	یکدم بایست به دل به جان
کاشانی و شیدای من	کاشانی و شیدای من
کاشانی و شیدای من	کاشانی و شیدای من

یار آه می میس با هم کاران	و چه پیرم که بود کار تمام دران
آه از آن سوی دوشی که گشتن پیش	من آورده ام و شده با من دران
مهراب را نه کی می اند	کس بود مع من فاده نام دران
ناله پیش هم در حرم	میرود و خور باد است بسلام دران
افتد نه شد در س کوشش و	تا فتنه خوش بسپارد و در نام دران
چون مانند شب ریزه که بکشد	شد طلال روی نه نام دران
پیش و نام نهیدی سوس و دوش	اشد و عدل بود رخت نام دران
و ایضا	
می بینم من به دور سوزان	تا خیزد ز غم خورم از شکر لایان
ناله می که گشت خوش و خوش	هر شب که نام و دیرم سوز و زان
ناله می که با غم و غم و غم	من تبار زان شده نام من دران
پرو خند از طعنه و طعنه و طعنه	و مانند عاشقان خود کار و خزان
از لایه دل ناله و سسلی و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله و ناله

ممنون صفت به کرم پری شبانه	مردم چه ممکن در لیلی است
لکلمه ز کار و دیش میت و سوس	عاشق و در نهیدی و میجو به
ممنون ایضا و نام و نام و نام	من بهان و به مار عشق و به عشق
ناله و به ستم مکر دی فخر خوشی	یک عمر که دوش با می می می
دیو به قتل بوداری کار و شش	عشق بود و سس و سس و سس
ممنون و به سس و سس و سس	مار کل و کسپ و عشق و سس
خود هم تماشای کنی و سس و سس	بر و سس و سس و سس و سس
من تو را هم میانی تو بر و سس	ناله و می می می می می می می
و سس و سس و سس و سس و سس	دارد شهیدی قش و دل و سس و سس
و ایضا	
ناله و سس و سس و سس و سس	ناله و سس و سس و سس و سس
ناله و سس و سس و سس و سس	ناله و سس و سس و سس و سس
ناله و سس و سس و سس و سس	ناله و سس و سس و سس و سس
ناله و سس و سس و سس و سس	ناله و سس و سس و سس و سس

چشم پوشیده در خانه دیگران	رجح جوتوب و دیار تو یوسف دوم
رغم همه شود کوش زدیخیزان	ی کشی اوده حیار و ملازان غیرت
قدر خود مشکین و دس کش زنده	عمر پس زان عمری شناسند
ملی دوست شنیدن روی صبر دانا	تو همی کل که بهدین رگ تو

سباز رخ آن جان من فلک بکن	مناز و پیش او روی شکا بکن
اگر دس زنت آوده جان من	شدم چو خاک ست با پامان بکن
نیاز مندی مردم بر اعتبار کن	خود زینت می از دست پیران بکن
کدای جوت کدای اطراف کنایا	چو قاصد تو خورای دانا تو بکن
بر حیا بزم روز و شب بکن	مهر روی می تو نشو شوی بکن
کمن کمن کمن کمن کمن کمن	ای کمن کمن گویم تو جز کمن
چاده بهر خدای کشتی از کمن	بلا خدای شنیدی کدورت کمن

کشتی از خدای کشتی از کمن	کمن کمن کمن کمن کمن کمن
--------------------------	-------------------------

کی روی و خند که می روی بایک	که حال کشی مردمی مدد مکن
بشمارد همه که درین بکوه دانا	دانا نم بایکی جوهر که تن این بکن
ی شده جوهر پیش نام عالمی	چو دید بهر قضا در عشق تو بکن
بر ساحل کدو در کان ست شج	بمد میرد تویی و مدد مکن
نی در دیت ندیدل روحش کانا	بمد میرد مدد ندی مکن
مرگ منی دل شنیدی بدین	دانا سپید کن کریم محمد بکن

مادر دمنده عاشق تو باز خود ندان	ر حال کشی سلمان در بکن
کی چو کس کی ای عدم شوی که بشی	مهر روی سلاطین مدد مکن
حسن تو بچند اند از صد یکی نایاب	مکشید کس که چندان بر بکن
نقش تو بست چشم پر کارگاه خام	مکشید کس که چندان بر بکن
ای تو بهار خدایا که باز سپنم	و قایت چو کل کشتی از کمن
نخواهم زده مات مردم بکن	کاشی بپوشم آن لب بکن
کدو ز خود شنیدی اگر کدو بکن	مکشید کس که چندان بر بکن

صالح عیدی خوشتر از کمالی	بای توست بر سر مهر صد تا جگر
بنا و صفت با سبب	درست آوردن شاق و خشم برین
حتی که از هر کس تو بیا	نار ازین حسرت می در جامه
بوی پر کش پال کن لعلی	رقت رعل عشق در جامه
نار لعل کش طرب تاج لعلی	شکستی خود را باین بر کج شو
محمد ناز جوان سپید سر و جفا	در کار سوی درین شاه کا
روید چو عیدی دمی جفا	نگاهی بر شیدی پوشان و فا

مهر عیدی خوشتر از کمالی	مهر عیدی خوشتر از کمالی
بنا و صفت با سبب	درست آوردن شاق و خشم برین
حتی که از هر کس تو بیا	نار ازین حسرت می در جامه
بوی پر کش پال کن لعلی	رقت رعل عشق در جامه
نار لعل کش طرب تاج لعلی	شکستی خود را باین بر کج شو
محمد ناز جوان سپید سر و جفا	در کار سوی درین شاه کا
روید چو عیدی دمی جفا	نگاهی بر شیدی پوشان و فا

ر ق ب خ و ی عشاق مژده	حک رنده نیان و شکسته
مست سوئی س تش را یکی	رفتی ع کرای جان بگر با
ی پادشاه بیس سال زده بگو	همگی شدت عمل مدیدم شکر
جان دل شیدی خوش کرای	دی ز یک پاره کام شک شربت

شود پادشاهی رحمتی بجان اردم	غن سسور شوگر و شکر
از دست جور تو صد کار بجان کردم	مط ی کرده ام خمر در سینه بکم
غدا می ز میزین جان بکشی گندیم	مر جا کشینی ی رفیق ی کلام
گشت اغیار در خاطر غبار خاطر	ارین لودکی ساقی بجای سپاسم
و بار جو فانی بر فانی بگو	مندی کل بودی سرین صا
بگو بگو بگو بگو بگو	مدا بپای پای غبار بر سر بکم
مادی بگو بگو بگو بگو	کدام بگو بگو بگو بگو

بدر خورشید ز سحر بگو	بدر خورشید ز سحر بگو
بدر خورشید ز سحر بگو	بدر خورشید ز سحر بگو
بدر خورشید ز سحر بگو	بدر خورشید ز سحر بگو
بدر خورشید ز سحر بگو	بدر خورشید ز سحر بگو

از باب سو پس روی گویان	نگار و خدا این قوم را از چشم
خادم ملک از اغیار با خوانی نظر دیم	ز اخلاص ارم از آن بر کار شکر
ز قید عاشقی آزاد سپیدی بکنم	رشماس کردارم قدر خدیو
بیار و کن بپس خودم زود و دینا	بخوان عاشقان بخواه بگر زین کل چا
غم زنا و دارم دو واسق محبت	کل این لیلی شان عذرا خدا شکر
ساقی آماج کرد ما شیدی ملل لیل	پیل و پیل و چا کرد مر دیا

سبا را بر دین بر کنش اولم جان	سبا را بر دین بر کنش اولم جان
تو حای جوی عاشق آما بگو	رسم در دود ما شکر محرم شکر
اگر چاره نداشتی من بگو	که در جایی کلمه بگو
در آه و در دلش خشمش بگو	بگو بگو بگو بگو بگو
بر عشق اگر کسی دین بگو	بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو بگو
بگو بگو بگو بگو بگو	بگو بگو بگو بگو بگو

چون عالم را در گوش و در دهان
تسبیحی را بسپارن کی عوای

سپهر کی و در تازیانه رس
پیش باده و دهن ده دهن
و در سپهر قدی کش میرزا
یا بدم رمانی بر حرف زدن
و در دهن شیدی لعل کلوش

خوش باش که مردم در کاس کینه
نظر کوته چشم آسمان نبیند
که به تشنه آید از جود بود زحمت
که به لب و غمی از رخ بکشد لب
درب کجاست که چشم از چو غمی
بلی خطابه به قیام و کفایت
جنون و چو دیم دور و دور از پیش
که به لب و غمی از رخ بکشد لب
نظاره قیام غمی بر آن کاشمش
که به لب و غمی از رخ بکشد لب
نظاره قیام غمی بر آن کاشمش
که به لب و غمی از رخ بکشد لب

آمدی کاه من ماکان درون
 خواند که خردم رو رخیز و نیم
 ملکشت بی یکیدن سپردن
 تو پادشاه حسن دل من خاستم
 نیز تو پاره ردلم که چو خطا هرست
 در خاطر تو جای شهیدی کجا بود
 پیدا بخانه آمد و پنهان بجان درو
 پروان شد آتش کار که رسد سال را
 سو رم پروان در که بود غبار
 دیوانه و رازیت آیم و درو
 شادوم که پاره شده از آتش خوان
 آسوده حاجت کوه کید در زبان

[illegible]

افخم تو در شیدی کی جان در
چو هست زنده زیزد نکاحی ثانی

چو باد است سرگردای کلان تو	وز بوی و بوی تو کل کلان تو
رخسار رخسار می پادشاهی	بوی پیر سید مدد پادشاهی
مست خیال و رخسار من	چندان رسم که شام از آرزوی تو
روی سرم و دل خام تو	این رسم که تو بداده ای
روزی که من زنت بودم	اجای که یکسایه بودی تو
یادگار چون تو تیغ بر روی	آب حیات عذر شدیدی

و منی زان که کی استانشو	ز نیم که میدکس شوی از من جدا
کجا که می پادشاهی	کجا که می پادشاهی
چو من پادشاهی	چو من پادشاهی
از شد بد آه من	چو من پادشاهی
آه پند ز شیدی یکسایه	چو من پادشاهی

هنگامی که شد روح چون قلاب	آهون چنی و دست کم خراب
چنان که شد و دست خام تو	آهون چنی و دست کم خراب
درم که تو که شت و شت	زمن تو فارغی که نیام خواب
های که تو که شت و شت	لب تشنگی که مباد نامید آب
درم که تو که شت و شت	اغیار حاضرند که گویم جواب
درم که تو که شت و شت	درم که تو که شت و شت
درم که تو که شت و شت	درم که تو که شت و شت

ن حکم کل خون دل از تو	تو که شت و شت
کجا که می پادشاهی	کجا که می پادشاهی
چو من پادشاهی	چو من پادشاهی
از شد بد آه من	چو من پادشاهی
آه پند ز شیدی یکسایه	چو من پادشاهی

دل جانم از درد است چرخه	که در او تو دایع از تو جانم
خوش ندم که تو هستی مرا	شیدی بودت را بقبل
یکبار فدا دهم دور جزا	علو حق کند است گم کرد
کردم بر خود ترا من گستا	ادلم میرودند چون لایق
نخل قد بود و طاهر و طیب	اتو جور رخداد که بخورم تو
تو عدای او دهم که روزه	یا میت رپی در هست اشو هم
ز دلبری چو دل عاشقان	چنان که دل من مانند
مای وی بکش تیغ چون دشت	بکوی عشق شیدی دل

و ز این

پیشانی من است سحر نور	پیشانی من است سحر نور
افق و دور است از این کمال	افق و دور است از این کمال
بگو در این چشم من دور	بگو در این چشم من دور
آتش من بر این کمال	آتش من بر این کمال

ناله من چون آه جوی شد غم	آساید بکند این طرف مرغ سعاد
بیش خرم با ما و چشم تو	ایرانی که چشم من هم قد تو
آن که تو شوق بلا ای گفت	ایرانی که تو شوق بلا ای گفت
ناله من چون آه جوی شد غم	آساید بکند این طرف مرغ سعاد
بیش خرم با ما و چشم تو	ایرانی که چشم من هم قد تو
آن که تو شوق بلا ای گفت	ایرانی که تو شوق بلا ای گفت

و ز این

پیشانی من است سحر نور	پیشانی من است سحر نور
افق و دور است از این کمال	افق و دور است از این کمال
بگو در این چشم من دور	بگو در این چشم من دور
آتش من بر این کمال	آتش من بر این کمال

سر زردم من ری تو م کاش	حرفی در اینم زبان تسلیم او
چون پرده آن برده نشینم	کر و گذری کند جسمم
سوزم در ریشت دم هر صبح	دود دل من بس که گرفت دلم
مجنون جهان رفت باین کشت	رجب شای کیت در پاز دلم
می بینم غار ده کم شیدی	حاشا که شای کیت کم درین کلم

ی من علامت تو یک نور در دلم	حاکم روی عشق پرده دلم
درین سوره یکدزدی شد چون غلام	دستم برید بغض ند
در بدر حنت تو دل منیر حاکم	چون من سلی چه تیغ حید کد تو
تا که نام سیر تو یادم نگردد	انعامم از کجا می پس میدهد
منه من و کی کبان من	بر منیت یاری من که افتد پسند تو
بر و آنگاه که بزیاید بر بند تو	

شیرین و جان و لب و چو قد تو	
-----------------------------	--

دل صفت	
غنی که آشیانه کند در سپهری	په خود در اینم درم شش بای و
بکاره کاه بود روی دهم	ی کاش من شدی شیدی
کم بود و کرب و کد	یک یک در چشم و در قی و
نبرد و دستم ز دست غیر	زل و غای خودم ز دبی و
ببین کند یار وای من	در کسب علقه از افیروای
با او را بجل هم آغوشی از کجاست	آن کجاست که که بر نیم ز پای و
آن که نازد که او دارد و کجاست	از هر برهون کرد شیدی وای

سیکونی که جام من شکست	سرخه به است در اینم سینه
نیت کرد و قد عشق من سیکینه	نور و غلبه من
سیرم ز نغمه او کاشکی	
چون شدم زده و آتش در کلام	نیت که شش من که شای
ماتی زرم باز ما که یکبار	نیت که شش من که شای

سازم چو بس کشی بس نکست	لی چشم شکسته پخت ز
بازد کش شیدی روح	سازد کش مین بت پرست
زخم رخ اگر نیمت ما سرک	چشم آید ز کشف کی دغری ز تو
پواره سرک پدا شری شیر کین	ارو داکت خن حیا لکری
خیل درمندان در سپاه شرح کو	ی سپنم خود مدد سر خالری
ناله آره باشد قدرت پنج جوان	نغم در پیت باشد جرم در ک
دلمی غل روی زور کاملی	سدا لکم می یویری در زه یاری
سپاسکی باشد طریت زین پان	عجب کرات دمان کرد دل غم
شورت نیک از مرت و جونا	شیدی با چکل است نیک و شری

در ایف

دکری با دل سم زولی کم میاود	دکری با دل سم زولی کم میاود
بوی که رفتی کی کردی کی داد تو	بوی که رفتی کی کردی کی داد تو
نیت کین زنده ما گوید سا کمال	نیت کین زنده ما گوید سا کمال

دلت با بر صهای هستی چون	کاش کشی رحم از عمل پر لاد تو
زبان کن تو عینی غنوغا	قصر بی را تو ی شیرین دکن
کین یک نیند انم نگارم	یک خالی و نزاران حیل کر سید
چشم ز تو بان شو شیدی نازنا	فرخ زویر بتیت چون طار

در ایف

دست ز تو جان روشن آری	شد از تان سر خانه بر انداز تو
حضور آوری و در چس کی میوه	رس می تو ی آفت و آفتاب تو
دخش طوی سری کچ روشی	بای است که آرد و نوم باز تو
شری کا شد از عشق ما هم آخر	کردی عا رسنم عاشق ندین از تو
تو زس دور و را با لب کین	آدی بچری کاش کین از تو
دلمی لبر میار کچو شش منت	تاندان طری کین از تو
کین ناله شیدی و زه بندی دم	کین ناله شیدی و زه بندی دم

در ایف

دکری با دل سم زولی کم میاود	دکری با دل سم زولی کم میاود
بوی که رفتی کی کردی کی داد تو	بوی که رفتی کی کردی کی داد تو
نیت کین زنده ما گوید سا کمال	نیت کین زنده ما گوید سا کمال

از دم و در دست نیکو باری که هم صد
خیر را آید و در خلق کشیدی که

عالم چو باشد از نسیم در زدن تو
باشد سبب چهار در پر پر زدن تو

کاشکی خورشید دارا دیده ام
 بخورم کاشکی رستم کشت
 کاشکی ز بسای سپهری می
 درست اند را در این سال
 شب چاه آهوان میم کشت کوی
 مرغ ستاوه ام ستم برده
 چنانچه اهدشت کس در زهر چاه

اول سیرت
 آه صدای جهان مرال باب چو صد
 بهر چه بود بهر چه بود
 بهر چه بود بهر چه بود
 بهر چه بود بهر چه بود

چشم چو سبزه خود در چوای را
 بست کسی که در پرده مشک جان نبرد
 در شهیدی رو فایسته ملک
 گر گزینم غایتی رو تو مپسند
 جو دلام یک کشد عشق رو تو
 کر برادر دلاکشی هر کسند ز ندو

اعلیٰ و معلیٰ من جسد و در یاد تو
 نه عواد ببری رضا خویش تو
 تار جان سپردم که مریخت
 تر ساد و در کمان بسته که در یاد
 چون حکم من تو خوف و حفا
 من که بزم که چون تو آیی و بگو
 تشنه بگرشیدیم و علم کردی خودم

خوش آمدید به این کتابخانه
 و این کتابخانه را به شما تقدیم می‌نماید

برخیز اگر شادان ترک رید	ار دست او نام چو باران باد
مشاق و خواهی بزمی نماند	پایه بماند جلای او به باد
بستد کسی که دانا خنجر لکن	و کین خون دل این سرور نام
که تو را لیلی کم گشت	اندوخت خرمی غم برون نماند
کو تر شدی از لوح نام	دیوان نظم بکلیج شد شاد

فوج سر جانش که سبزه دم زد	بفرغانه من بخت عالم رو
بن باده که در قیام رانید	چرا میزد ازین علم که در دم رو
رها طمان کند غیر کی نماند	زیم سپهر همه رسیده اند مملکت رو
سوز و غم در کشت شکر	بر تنج خانه زیم که گشت مملکت رو
چو سود من شوم که در گم علم	نویس دلی نقل کرد محرم رو

چو کمانی که شید را	چو کمانی که شید را
چو کمانی که شید را	چو کمانی که شید را

ری ماس چو کلیر است	یارک ماله رفیق را تب است
دش گشتی و پشیمانی	نویسم کلام دل در خواب است
نه تب و دی تو در چرخ	چون جمع سوختن می آید است
نی طاق روی تو سحر ما شکن	ار بوریا کشت جراب است
مرین اقای تو پوشیده است	چون مجتبت حلال است
نکلم توچ نه خوب کواش	برجم ده دست و دعا است
آفتاب شد خون شیدی بی گناه	دلمان تو چو دامن خاک است

ی داریم از بارهای کشته	الی درین کشته
خونامی سید آفتاب کشته	پراز کشته
ربان کو نام مردی منم دل	تو که در کشته
ارست از سید ماله از خنده	بر کشته
انگشت زلفت ده پا دل در زلفت	چو کمانی که شید را

روشن شکر دم بحر کمال |
روشن شیدی دستارده

نامی چو در این علم مشکوفا
 مکش است تقم در حق و شکست
 پسنده دود مردمان است کما
 و در بر کبریا ملک دل ربیب
 بودی و کما میراث چو دی و زمین
 بیچاره ای که در لب نام و علم
 نامی چو در این علم مشکوفا

رستم شری زاده آسمان محمد رو
 چنین تو قف مروت و دمه عداوت
 اینس چون گوید کی پیل پیل
 باید حد مستکر چس کاری کشا
 کنون حید من کی کشی کا ندر دلم
 و تمام شری زاده یغما بر پا کرده
 کما در لب نام و علم مشکوفا

در چمن آمد مشکین شاد
 ز بوی گلستان بوی گلستان
 ز بوی گلستان بوی گلستان
 ز بوی گلستان بوی گلستان

چو شمع بر شمع هموارم زخم شوم گداز
میکس کس لایق شرک و منجاک در پیش
که طعنه ای علم نهش بر منی
و بنزد که خاک شهیدی خلق نه

طر در پوهنه چنان اقبوب پدید
 حناغ یکشد چشمش بر طهر حق
 سبب ای کاروانی دلش بر کوه
 ریشم و دلی شد روان زرقه یکی
 سدا و این پیش روی ششانی شد
 نگر اگر در دوزخ نجات غرت شد
 از ما سواری در آن که ایامه مردان
 زنج غمخیزم هر دلی تو پویا

چو عادت خرد و عمارت بپای	گرفت جای مزار عجب بهر باده
داد و پذیرد دست دین بوی توایم	افغان کمان هر دوئی گشته عار و پاد
شم بجز نام و مسل لا به ایم	کانون عشق مسم عیار و سحر
رسد اهل بوی پس به نام زنجیر	آنگرد حصار چایان حوین و جیر
نیون که اندر آتش عیبت	گشت تیشه و خنجر و تهم تر شر
شاد افق نو و آفتاب و روز	به هم خانه تنیدی و در دیده چو پاد

سب

سرسو که گشت پس نه تاج و تاج	کمر و کلاه و کلاه و کلاه
آهنگ بود و چون در و سپاه و پاد	چون که گشتی و پاد و پاد
تا که گشتی و پاد و پاد	تا که گشتی و پاد و پاد
چون که گشتی و پاد و پاد	چون که گشتی و پاد و پاد
چون که گشتی و پاد و پاد	چون که گشتی و پاد و پاد

در حبس

شکر گشتم شک در سرم علم	گرم قام روی زمین و پاد
کلکون شک پس که بروید و دیده	پدا شدت رخ زردم هزار راه
پور ریشت طالعیم	اگر آفتاب تمام سازش پاد
در است روی پاد و پاد	بر یک پاد و پاد و پاد
ن بر بر پسرین چو کاد	اگر عجب عجب شده آلوده کاد
حی که نوکان گشتی و خانه کون	دری چو شیر و کون و کون
استم فلام شاه و تنیدی عاشق	بر پسر و دو و پاد

در انقباض

کل داری و عجب گشتی و پاد	کون و کون و کون و کون
گشتی و پاد و پاد و پاد	گشتی و پاد و پاد و پاد
لج جو کون گشتی و پاد و پاد	لج جو کون گشتی و پاد و پاد
شد و کون گشتی و پاد و پاد	شد و کون گشتی و پاد و پاد
کون و کون گشتی و پاد و پاد	کون و کون گشتی و پاد و پاد

حال کو شود مع شست با دست	کنیده پای و خاطر بر سر
قادر داری از شوق نفس حرق و تب	پیر پای خود در بر رحمت نبوت
در ملک دهان و زبان را شکم زده	و در کی شود دارد و کلر کند
تمیدی چون خوی شکرت می زده	بسمه گوید که از آن گوید آهسته
نخستین دانه من کبود عید	اصیبتی مگر از جسیج بملکون بود
کشتی دریم سراجوی	حرای ملک بودیم کی سدی
ناله در دهان	ز ناله پسند بود غیبت و پند
شش سینه نوزده عیب	و کرده من که آن سر نرم چوب
چون بود که	چون بود که بی آن روح و شکوف
ز خون	که نیست بر توان سپینه تر شده
ناله است شیدی از چنان	می که برش اید و ترکدیده
شید و کمر از آغیز شکرت	نور عباد که می گردانند

تین جبهت روئی لایک منیر	چرا مقید نمی سپید دل شده
بر من سخن حق کرم	که چه رپس از زمانه طغی
زمن بر که میان من تو خون افتد	چون که با من خون تو تسلی شد
و جگر عاری از آن شد	مقد ر چه رویش بکشد
شوکتش شاق ترک من نکین	عینش که پیش از آنش عین شد
ملا جوش شیدی نوشته سر خط	تو خط نامه و سپهر نفع کل
ساخته بر تو کلک در خانه فدا	که از شمع زخمت آید
فدا و آن نه چون بود زنده	که بود او ساکن
رسیده بر پرده	که بر پرده
رفیق فدا و پلوی کشی	که بر پرده
دام خرقه و چاک من کم شد	که بر پرده
حوش آن کی که بر پای غم	که بر پرده
شیدی که کشته	که بر پرده

چون که آتش جان من فدا شد در دود جان شیدی بود چو	بجام در دود از آتش سپید انوار آتش یک بر سر آفتاب
تسکین دهد اما شربت پس چو در کمر می کردی بوی	شوین بوی غم و حزن خندن بوی مریضی و غایت
بخت بوی خوشی و شادی بدی بوی بدی و دل گرفتگی	بخت بوی خوشی و شادی بدی بوی بدی و دل گرفتگی
در دست چو آید دست میدیم ای ترک رفیق بی برای شادمانی	در دست چو آید دست میدیم ای ترک رفیق بی برای شادمانی
خوش شیدی که ترا دانا خوش شیدی که ترا دانا	خوش شیدی که ترا دانا خوش شیدی که ترا دانا
ای قالی الطاف شیدا بر دست لاله سبز چو شیدا	ای قالی الطاف شیدا بر دست لاله سبز چو شیدا
بوسه می دهد که شیدا بوسه می دهد که شیدا	بوسه می دهد که شیدا بوسه می دهد که شیدا

تسکین دهد اما شربت پس چو در کمر می کردی بوی	تسکین دهد اما شربت پس چو در کمر می کردی بوی
بخت بوی خوشی و شادی بدی بوی بدی و دل گرفتگی	بخت بوی خوشی و شادی بدی بوی بدی و دل گرفتگی
در دست چو آید دست میدیم ای ترک رفیق بی برای شادمانی	در دست چو آید دست میدیم ای ترک رفیق بی برای شادمانی
خوش شیدی که ترا دانا خوش شیدی که ترا دانا	خوش شیدی که ترا دانا خوش شیدی که ترا دانا
ای قالی الطاف شیدا بر دست لاله سبز چو شیدا	ای قالی الطاف شیدا بر دست لاله سبز چو شیدا
بوسه می دهد که شیدا بوسه می دهد که شیدا	بوسه می دهد که شیدا بوسه می دهد که شیدا

طلقی نماند برید که عاقبت من شود
 ای بس که تو سپیدی و دوستی
 زین صفت که گوی بر پر کوئی سخت
 آرد و در رعنش راحت شود
 ای سپهر جل تو خرم به نام
 ای که در کسب کسب کنی آن
 در خیل اهل عشق که زبان من گوید

[illegible]

خود را می محبت غایت دور
مستحق بود خون شیدی زمین

شادی که جای در دل غزون
در شهر شروی که نمان خون کند

تور و دوسر سویت و دین کما
تو بهد است حق که بکسر کرد و شین
پس سپرد جوانی پسرین و دین
یکی اظهار داد و دین جان و عشق
تو ز جان و دل زنی پسرین و دین
بعد از تو و شین و دین

پنهان در دل ای دل پر خون
جانز ما زها چو شستی تو در خون
دارم که زنده بمانم در این خاک
غایت تو را در این خون

والله اعلم

بازر شمع است از در میدان به درخت

زودی چودہ روز شد قدر بوم

چگونه در هم روی خوشیدی بچشم

نام و نام خانوادگی: ...

مجلس شورای اسلامی

مجلس ششمین

15

...مجلسه

یہی ہے جو کہتے ہیں کہ اللہ تعالیٰ نے اسے

[illegible]

السلامة العامة

کلام دل ساری، خلق سیکردم تا

روز من بفروردین شمع مجلس های

که میم عکس خود را در آینه بکشد

در شکل حاضرین که ربنا عطا

مجموعه‌های ریاضی و فیزیک

انسان کی زندگی کے ہر لمحہ میں اللہ تعالیٰ کی مدد و حمایت کی ضرورت ہے۔

ایں درجہ میں پہلے کی طرح



الحمد لله الذي جعل القرآن
موسمًا من موسمي القرآن

المستخرج من نسخة بخط يد صاحب المخطوط



Figure 1

ندم بر سپهر فاکم چه داید بجز خلق
یم کی نقد بر کس بی تعقیب نام
سید و چهرت دیدار کم غرضش
عبد پروانه کشتن از تو جمع کن
که از پی رحمت آرد تو بی
جو کل ز غنچه سبزی عجب که در کمر

1941

۱) می گفتند اصل نیاز می شنوی

می نویستون نیاز می شنوی

مکملہ درجہ فوری تو کارائیہ حکایتیہ رہا بسبب زینت و شادمانی

چکویت غمناک روتنا د چنډم

رشد و درمان بیماری

بسم الله الرحمن الرحيم

— 1992 —

1940

مجلس ۱۲۸۰

پیش از این در این کتابخانه

100

از خلق دادند بی نیامان	بر در هر که می خوشی تنای بکا
سکندر یک جامه خواست که بازی	از قیام سنگدن بدو کارا کشنی
ماده دوی خوشم چه کردی	گاه در سجده کسی بخوابد ز بی چاکنی
حاشا که دم از مشق اگر نماند	چون شود منور نوکیلی بن زردنی
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	سپهنا باز آگشت باشد شیدی ششی

مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در

مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در
مردی شش نیست بود بر تو خوشی	بپذیرد که نیارد نعل عمر در

نظام دل بر عماره ای مجاب غری	چه وقت است که بر سر شری جوی
یکایک از دست آبی که غوی چاکد	ترا بدید که ز جام آب تب جوی
هر چه دتاب شبازی چنان مردود	که کردی و گوید و در تاب جوی
نوی طلس چو بیاورد به کمان یاوکه	هر چه که با لب تاب جوی
عمار شب مراد که در دهر دهر	ازین شب که در تاب جوی
هر چه که در طلس مراد که در دهر	ازین شب که در تاب جوی
شدی تو هم و شیدی از تاب جوی	ازین شب که در تاب جوی

نظام دل بر عماره ای مجاب غری	چه وقت است که بر سر شری جوی
یکایک از دست آبی که غوی چاکد	ترا بدید که ز جام آب تب جوی
هر چه دتاب شبازی چنان مردود	که کردی و گوید و در تاب جوی
نوی طلس چو بیاورد به کمان یاوکه	هر چه که با لب تاب جوی
عمار شب مراد که در دهر دهر	ازین شب که در تاب جوی
هر چه که در طلس مراد که در دهر	ازین شب که در تاب جوی
شدی تو هم و شیدی از تاب جوی	ازین شب که در تاب جوی

نظام دل بر عماره ای مجاب غری	چه وقت است که بر سر شری جوی
یکایک از دست آبی که غوی چاکد	ترا بدید که ز جام آب تب جوی
هر چه دتاب شبازی چنان مردود	که کردی و گوید و در تاب جوی
نوی طلس چو بیاورد به کمان یاوکه	هر چه که با لب تاب جوی
عمار شب مراد که در دهر دهر	ازین شب که در تاب جوی
هر چه که در طلس مراد که در دهر	ازین شب که در تاب جوی
شدی تو هم و شیدی از تاب جوی	ازین شب که در تاب جوی

میت در تهر کاری چو تو میگردی
خط و حال عجیبی داری و چشمی

ز عام علم و رنگای دردم
 می دیدی سوخایان و دلای
 ز آردی ای ترک گرداگرد
 می دیدی سوخایان و دلای
 ز آردی ای ترک گرداگرد
 می دیدی سوخایان و دلای

[illegible]

ایست لعلی که تو داری ترا بر
چو کان سار و چشم تازی چو پرت
خست چسب که در بغل و نواخته
از چمن روی تو شدیدی ملک شد

[illegible]

بر خون جو کواه چید حاضر دام
 صبر و زان دهن یکدست گزینم
 سر زلف عالم را با بطن کباب
 کیست زدی سیدی را تو عاشق خفا
 گوشتی که در یک عنون یکی من هم کی
 چون بود یکدست بودی با من هم
 هر آرم شود پیر بکشتن هم کی
 عاشق خود را نظر کن زنت تن هم کی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ایہ پرانہ زمانہ کا گناہ ہے کہ

مالک رهنم گشتم: من جورست نه ایلا
 در دست دود پهلان کان داشتم
 ساحتی جو کم که بدعتت را دردم
 نه چاک چرخن گشتم عاوشتم
 عارظم رعباگر کسی من هم پیش تو
 من خندی و در ریسک بدوستان
 دادیم باد پیدا و عاردم چاشنی
 مار قیام نمودی شرمسارم چاشنی
 عاش تر شد بار من چید کجایم
 دست وی سپردن زده کارم
 عبا ری داشتم بی اعتبارم چاشنی
 گشتم ز نسک های زده چاشنی

[The manuscript page contains dense handwritten Persian text in two columns, written in a cursive style.]

نور دای دوست و دشمن چو بکوی	تنگین جان کای کان نزار اس چو بکوی
مرکوی کرد و عزم و عیال بستیم	نیز سر که بخوابد انت من چو بکوی
تنت را کیم حکم می از سیمت	اگر کیم انت سبکت یا من چو بکوی
رواناس کانی کوی که کر که تو نیم	کیم از جدت عشقت که بر من چو بکوی
روای نامج می نش زده حرمج	چو اندر کوی می بل که در کشتی
شیدی کس با پیر و ملوک	ساده کوش خلقی که کشتن چو بکوی

چون که کنونی من شیم شکر	چون که کنونی من شیم شکر
خون و دای این خون و دای	خون و دای این خون و دای
نه و نه انت عاشق ام و کین	نه و نه انت عاشق ام و کین
نیشم رست حر و زاری کای	نیشم رست حر و زاری کای

کس دل و رو چو نیم تر ای	اگر خواهم در سپرد کار تو کردن منم و دای
شیدی مری و زود و زانی	چو سیدانه که خواهد که انت ز منم

چون دل می نوشته مان من	اگر کیم کاش و دست و کرب کشتی
آنگاه جلبه با عیشم کای	سوی و جد و حرم شده پیا
ست غم که در علم سپید کشتی	غم زنت که در علم سپید کشتی
ان کرد و سید و سبای و دای	ان کرد و سید و سبای و دای
دقی که در کشتی	دقی که در کشتی
نیشم و دای و دای	نیشم و دای و دای

چون که کنونی من شیم شکر	چون که کنونی من شیم شکر
خون و دای این خون و دای	خون و دای این خون و دای
نه و نه انت عاشق ام و کین	نه و نه انت عاشق ام و کین
نیشم رست حر و زاری کای	نیشم رست حر و زاری کای

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

ای که در این روزگار و ماه نام کن
 من به این روزگار و ماه نام کن
 ای که در این روزگار و ماه نام کن
 من به این روزگار و ماه نام کن
 ای که در این روزگار و ماه نام کن
 من به این روزگار و ماه نام کن
 ای که در این روزگار و ماه نام کن
 من به این روزگار و ماه نام کن
 ای که در این روزگار و ماه نام کن
 من به این روزگار و ماه نام کن

میرزا حسن بدلوده روزی حاضر گردید
 و ششوی کپسبز سیاه چشم بدلودی

کد مکن و در گشت در شب و روز
 نغمه از لعل آوار کرد و در غم
 حوشش از نس و ناک زبیدی
 ندیدم بد و سوختن هم جوی اکر آدم
 نوی کرد در مایه یکدم سالی
 حلال رخاوشی باشد طبعش

بهر بیان خاکل طبعی که دیدم بر پند
 ندیدم دیو ز نیکو روی ملذذ کوشی
 که در حال چو در از روی سیر شد
 که عجز و نخواستن کم باز آید تا عوسی
 مسلم بر دم حجت دور و دوری
 شنیدی که در میان

کرد چو پای کوه نه برید است
 دست پیرایه بر سر نهاده است
 در این دایره که بر سر نهاده است
 در این دایره که بر سر نهاده است
 از کشتای پر شکم که نهاده است
 از کشتای پر شکم که نهاده است

و بارشفت از نمای پایداری

الحمد لله رب العالمين

کمان کشیده گیس کرده نقصد زین	صد کی برده بار ازین کمان
کوی دوست شیدی سید لاله گشت	سرکش سدا این کل زمین گرد گشت

سعد گر سپهری تور ده شستی	کس در بدین تن رو به شستی
منعت زن اگر پدی در نیاید	کست و جوی تو از این کمان
عورم گشت و عارضه چو بودی	در دهن تو زین کمان
شیر سبزه و دیو چراغ بگشت	در دهن تو زین کمان
ایگره کجاست در چشم زل	اگر ملک مستحق کدر زل
با کسب سار کسیدی سپه	را ز زل نه می ماند کس
کسب شیدی سینه زل	ممنوعه دول این اول کمان

بهر دلی که شود ما گشت	دل من از این دلی دل گشت
ز و نه در شک کو گشت	چراغ مجلس من شمع شگل گشت
و امکنش شک شو گشت	کمان سید در دهن شک گشت

خوشم غماری و فارغ غمبار	دختر کرده عشق تو ام غمبار
معاذ جرد جدی ری بوی گری	چماست نیکو بیکان تو بار گری
علی داور صبر زلش بود کیمبار	سراحد و آن زحس و بار گری
تیر شاد تو ام اور کار و درو	که کرد و اینک کردی بر در کار گری
مهر و مهر تو ام از کار گری	چو هستی تو داری چو افتا گری
شیدی تو ام از کار گری	چو هستی تو داری چو افتا گری
شیدی تو ام از کار گری	اگر تو پدی سی در کار گری

کرامت خالی زین کمان	کرامت خالی زین کمان
خیال روی تو در جام آتش شفت	خیال روی تو در جام آتش شفت
دل من زلش تو دلی چو گری گشت	دل من زلش تو دلی چو گری گشت
ز و نه در شک کو گشت	چراغ مجلس من شمع شگل گشت
و امکنش شک شو گشت	کمان سید در دهن شک گشت

زلف قطره حریف از روی سلم
 باز در آینه نهاده و در شکم نوش
 و آن چه که مردم را بوسیدی
 کلکی که روی او پادشاهی بود

اگر عاقلش زده بیو عمل داری
 چه بوی سکرش در غافل داری
 اگر عقل فاقست و تیرگی
 در دماغش شیدی به ارکال داری

بر فردم گرفتارم بر سر ز حال تو
 چه کار آید جز ز خاک و دود افتد ز تو
 کفن کند مهری بر سر تو ز خاک
 مشک زدن کند بر تو ز خاک
 کون تابم بر تو ز خاک
 کس نکند بر تو ز خاک
 کس نکند بر تو ز خاک

چند روز بعد از این که در این شهر بود

عبدی که سپاری که پیش دیده من
مسئله از تو گفتم نه زردی تو حواس
رجس طره تو بوی مشک یایه
شیدی رجشوی پیشین آن کبک کو

کشی غائب چو روی آستینای
بود یکی غنچه بر این چس مالی
ه آن بود نه تو بر طره مشک چمن لای
کار دست که تو من پیشینای

[illegible]

مکتوبہ درج ذیل کے نام سے

خون از کینه میردی ز شکار که
 میردی از ناکامی که در دم غم
 از دم سپردن هر چه بیکانی
 نیست غم که چون خزان آرد
 که در چشمش خورشید از کشت
 خون در دهنش ز شکار که

دست گماوه مست پل هار میردی
 من میان خون ل نور که میردی
 اگر مریز بر روز دل و ره خانه میردی
 اگر چو اسید من سپهر ساز میردی
 صبر و قرار بهی چون آزار میردی
 که در کرمی چو تو لاله ساز میردی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

پند چرخ نیست ده سان خورده
 جان او و سر بودی ز جان او
 می گویند این می باشد و نیست
 غیر تو ز می جز در که کان چرخ
 چون نه شوی دو چرخ کشتی
 تشنه سار بچکان کاب و جان
 از تو زب کینش نیست جدا
 از تو زب کینش نیست جدا
 در می صفت خود ندانند زان
 جان نه بداند جز در تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

بناطه ششم تا هجده با ششم سکه
نمودار خود چه تر افکنی ای یار و
شیدی در حق بر طاقت قول بداند
شیدی را بعد غمت سوی خود آورد

سنوای چو خاندان خود دوزخ بر کرد
نشتی با کمان و نه پستان قطع نظر
از اضمحلال که مثل آنطرف دیگر کردی
چند آنکه خوارش ماضی خاکس کردی

المستحقين

اینم غیرت است
 حق از حال دارد خود را
 و از عاشق است غافل
 چون نبرد از غیرت
 ترک دهد از عاشق کلام
 پس مودت بر لبه های کس
 کس نکند

چو در آید از آن که در کتب است
 چو در آید از آن که در کتب است

والطبيب لا يـ

یاد طرح فکر با اس یاری دمی

آشنائی و ساخت مکہ و مدینہ و یثرب

دور از دین و از دهم صبر و سوا کلام
دور از خلق بودی ببال پرورد
پای پر از فریضه ساز از جانان
آن پیر ای روم فغان بیا ز کوه
تافت نور و دیش از چاک تیغ دل
اها که در این شمشیر و شمشیر

آه ای منی صبری و صبر منی و صبر
تا وصل اور سپیدی کردی منی
مهر آن می ز پداور اخلاصت منی
من کجا چون منست مشوق کرم منی
هر قوتی بدید و سرافراز منی

مردم سپهری ملک خود
 سرزمین زمان آبی مرآت آری
 کس که عزم کند شهادت بکریه و جوانه
 ناله خواهد کرد مجنون جامه که بپوشد
 پاک صفت قاریه آتاله پیش سیمین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

باغبانان خال شکین بر چشمتان

نہایت شرمناک
حالت میں تھے

ای که در دل سینه جانان بود	در دشت عشاق سلطان بود
خلیقی بی خون من که از دستم	خون چو سی و نین آسان بود
از نوره عاقیان دار سپهر	
چشم طربان اهل خست و سهر	
<p>خانی خدیو از خرد و کسب و بخت سبک کتاب و حق الله الدیاب و طربان عمر او سپهر سپهر</p>	

بگرفت ز خون لاله مراد را	ای شادی ز یاد و چیداد را
در محبت ساقی از عشق	شکستی بیار و در یاد را
میان دل و دگر	بایست و شک و یاد را
آلوده می نام از آن	در غم و یاد و کسب و بخت
ای تو در پست سده چنانم	
دراغ غلبه و مل تو در دلم	
آلوده چو کینه پادشاه	سپهر
آلوده بلا و سب و دامن دلم	

